S
W. S. – 1.25

A. V. Williams Jackson
Yonkers
New York

July 14th 1888
Halle a/S

Sadi Mesnavi Pend Nameh
a well written Persian Manuscript

Curious glossy paper. 2 manuscript
Red & black writing
Bought at Quaritch (prince of Booksellers)

— Pend Nameh. In Persian. Manuscript in nice and clear handwriting
n black and red ink). 4. half bound. Written about 1800. Hiersemann's Kat. 29 5 —

Erratæ in Shekesteh Bor.

9

٠ for گردند کشی read گردن کشی exalting the neck – a proud man.

۲۰ for دماندم read دمادم oft-times

۲۱ for تاریخ a history read تاریک dark.

۲۱ for توی read قوی

۲۴ for نا read نان bread

۲۴ for بدارای read بدلداری

۲۴ for وروس read درویش

۴۵ — خار a thorn is omitted

که خار مغیلان نکندی ز پای

۱۰۹ for رفتنت read رفت

۱۱

New York Academy of Sciences, Annual Exhibition.

No.

Manuscript of Sa'dī (Persian Poet)

This volume contains two MSS.

(1) The first part contains the Būstān of Sa'dī (Dated A. H. "9" which is probably A.H. 9[00] approximately 1490 A.D.!

(2) The Second part contains the Pand-Nama of Sa'di

The First part is an older Ms. written in different hand, shekaste-nast'liq.

The second part is dated A.H. 1160 A.H. about 1750 A.D.

Calligrapher – Mohammad Dāyem.

Exhibited by A. V. Williams Jackson
Columbia University

note – The Būstān Ms., according to its probable date, and the characteristics of its style of calligraphy, is a very rare copy.

~~110~~ 139+1/12 f. 23×16

بسم الله الرحمن الرحیم

بستان سعدی

بنام جهاندار جان افرین — حکیم سخن بر زبان افرین
خداوند بخشنده دستکیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که از درکهش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز — بدرکاه او بر زمین نیاز
نه کردن کشان را بکیرد بفور — نه عذر اوران را براند بجور
وکر خشم کیرد ز کردار زشت — چو باز امدی ماجرا در نوشت
بس پرده بیند عملهای بد — هموان پرده پوشد ز بالای خود
دکوشش یکی قطره در بحر علم — کنه بیند و پرده پوشد بحلم
اکر بنده جابک نباید بکار — عزیزی نشی ندارد خداوند کار
وکر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنک بکریزد از تو رفیق
وکر ترک خدمت کند لشکری — نبود شاه کردن کشی از وی بری

وکر با پدر جنک

وکر با پدر جنک جوید کسی　　پدر بیکمان خشم کیرد بسی

وکر خویش راضی نباشد ز خویش　　چو بیکانکانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست　　بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست　　برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وکر بر جفا پیشه بشتافتی　　که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس　　غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس　　بنی ادم و مرغ و مور و مکس

چنان پهن خوان کرم کسترد　　که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف و کرم کستر و کارساز　　که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی　　که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج تخت　　دکر را بخاک اندر ارد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش　　کلیم شقاوت دکر در برش

کلستان کند اتش بر خلیل　　کروهی باتش برد ز اب نیل

کر انست منشور احسان اوست　　ور اینست توقیع فرمان اوست

بتهدید کر بر کشد تیغ حکم　　بمانند کروبیان صم بکم

وکر در دهد یک صلای کرم　　عزازیل کوید نصیبی برم

بدرکاه لطف و بزرکیش بر　　بزرکان نهاده بزرکی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
همی گسترانید فرش تراب — چو سجادهٔ نیک مردان بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرده ست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم — ز صلب اوفتد نطفه در شکم
از ان قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور — دگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الوهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای

بشر ماورای جلالش نیافت ۞ بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ۞ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
چه شبها نشستم درین سیر گم ۞ که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط ۞ قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد ۞ نه فکرت بغور صفاتش رسد
درین ورطه کشتی فرو شد هزار ۞ که پیدا نشد تخته بر کنار
توان در بلاغت بسحبان رسید ۞ نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند ۞ بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن ۞ که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت ۞ ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند ۞ که داروی بیهوشیش در دهند
می صرف وحدت کسی نوش کرد ۞ که دنیا و عقبی فراموش کرد
یکی باز را دیده بر دوخته ۞ دگر دیده ها باز و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد ۞ وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند زین بحر خون ۞ کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی ۞ نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینهٔ دل کنی ۞ صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند ‌ ‌ طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری ‌ ‌ وز انجا ببال محبت بری

بدرد یقین پرده‌های خیال ‌ ‌ نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست ‌ ‌ عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین راه جز مرد راعی برفت ‌ ‌ گم آنشد که دنبال راعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته‌اند ‌ ‌ برفتند بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی راه گزید ‌ ‌ که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا ‌ ‌ توان رفت جز در پی مصطفی

نعت حضرت رسالت پناه

کریم السجایا جمیل الشیم ‌ ‌ نبی البرایا شفیع الامم

شفیع مطاع نبی کریم ‌ ‌ قسیم جسیم نسیم وسیم

امام رسل پیشوای سبیل ‌ ‌ امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر ‌ ‌ امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست ‌ ‌ همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قران درست ‌ ‌ کتب خانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهخت شمشیر بیم ‌ ‌ بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد ‌ ‌ تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلغ العلی

بلاقامت لات بشکست خورد — باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک برگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر و مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ۞ زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند اسمان پیش قدرت خجل ۞ تو مخلوق و ادم هنوز اب و گل
تو اصل وجود امدی از نخست ۞ دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت ۞ که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است ۞ ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام ۞ علیک الصلوة ای نبی السلام

حکایت در ذکر دیگر سخن

در اقصای عالم بگشتم بسی ۞ بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم ۞ ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ۞ ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردان ان پاک بوم ۞ برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند اورم ۞ بر دوستان ارمغانی برم
دریغ امدم زان همه بوستان ۞ تهی دست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود ازان قند دست ۞ سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند ۞ که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم ۞ برو ده در از تربیت ساختم
یکم باب عدلست و تدبیر و رای ۞ نگهبانی خلق و ترس از خدای

دوم باب

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کنند شکر حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است راه صواب — دهم در مناجات ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج
نماندست با دامن گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ پست
الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیدم عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست خویش
شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن

ببانگ دهل هولم از در ربود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوان دروست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازد جهان / چو سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
جهانبان و دین پرور و دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست

چو نوبتی

چو توی خداوند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان می رود
نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون بان شوکت این هم ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل توای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو بینیم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت اندوختند
تو در سیرت پادشاهان خویش — سبق برده از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین که دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد — ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود

فزون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند   مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

همین است پس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک   که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هرچه گویم فسانست باد

خدایا بر آن تربت نامدار   ز فضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد

حکایت در مدح اتابک اعظم محمد شاه معظم احمد الله

اتابک محمد شاه

اتابک محمد شه نیکبخت ‌‌ خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر ‌‌ بدولت جوان بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ‌‌ ببازو دلیر و بدل هوشمند
بدست کرم آب دریا ببرد ‌‌ برفعت محل ثریا ببرد
زهی دولت مادر روزگار ‌‌ که پور چنین پرورد در کنار
زهی چشم دولت بروی تو باز ‌‌ سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر ‌‌ نه آن قدر دارد که یکدانه در
توان در مکنون که یکدانه‌ای ‌‌ که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بلطف خودش ‌‌ به پرهیز زآسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش ‌‌ بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوا بدار ‌‌ مرادش ز دنیا و عقبی برآر
غم از گردش روزگارت مباد ‌‌ وز اندیشه بر دل غبارت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار ‌‌ پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان ‌‌ که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد ‌‌ زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست ‌‌ که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار ‌‌ بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید   سرش سبز و رویش برحمت سپید

براه تکلف مرو سعدیا   اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه‌رو   تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل انصاف و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس   چه خدمت گزارد زبان سپاس

چه حاجت که نه کرسی آسمان   نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه   بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان   که این است سجاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه   کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش   چو درویش مخلص برآور خروش

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال   چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر توی   توانا و درویش پرور توی

نه کشور خدایم نه فرماندهم   یکی از گدایان این درگهم

خدایا تو بر کار خیرم بدار   وگرنه نیاید ز من هیچ کار

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس   وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز   وگر میکنی پادشاهی بروز

چه برخیزد از دست کردار من   مگر دست لطفت شود یار من

کمر بسته ...

کمربسته گردن کشان بر درش　　تو بر آستان عبادت سرش

زهی بندگان خداوندگار　　خداوند را بنده حق گزار

حکایت نیک مرد صاحب کرامت

حکایت کنند از بزرگان دین　　حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست　　همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای راه خدای　　بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد　　نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار　　وگر پیل و کرکس است شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ　　که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود　　خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا　　که در دست دشمن گذارد ترا

حکایت هم درین معنی گوید

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار　　که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست　　که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت　　که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

راه این است رو از طریقت مدار　　بنه گام کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش　　که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان ⁂ بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ⁂ نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس ⁂ چو آسایش خویش خواهی و بس

ملک سر فرو برد در پای کوش ⁂ که دارد ببانگ ستم دیده گوش

چو دربار باشد هراس از گزند ⁂ که یکسان ندارد سپهر بلند

نیاید به نزدیک دانا پسند ⁂ شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو باش تا هرچه نیت کنی ⁂ نظر در صلاح رعیت کنی

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت ⁂ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ⁂ وگر میکنی میکنی بیخ خویش

برو پاس درویش محتاج دار ⁂ که شاه از رعیت بود تاجدار

وگر جاده‌ای بایدت مستقیم ⁂ ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی ⁂ بامید نیکی و بیم از بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی ⁂ در اقلیم ملکش پناه یافتی

عدو زنده سرگشته بهتر آنست ⁂ به از خون او کشته در گردنت

که بخشایش آرد بر امیدوار ⁂ بامید بخشایش کردگار

گزندی کسانش نیاید پسند ⁂ که ترسد که در ملکش آید گزند

دل اردر این

وگر در سرشت تو این خوی نیست ‌‌ ‌ در آن کشور آسودگی بوی نیست
وگر پای بندی رضا خویش گیر ‌ ‌ ‌ وگر یکسواره ره خویش گیر
فراخی در آن مرز کشور مخواه ‌ ‌ ‌ که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس ‌ ‌ ‌ از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب ‌ ‌ ‌ که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور ‌ ‌ ‌ رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید ز بیداد کشت ‌ ‌ ‌ که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش ‌ ‌ ‌ که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی ‌ ‌ ‌ کزو نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت پند داد خسرو مر شیرویارا

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت ‌ ‌ ‌ در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی ‌ ‌ ‌ نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای ‌ ‌ ‌ که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر ‌ ‌ ‌ کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود ‌ ‌ ‌ بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن ،، نه چندانکه دود دل بیوه زن ،،

چراغی که بیوه زنی بر فروخت ،، بسی دیده باشی که شهری بسوخت ،،

از آن بهره ور تر در آفاق کیست ،، که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش ،، ترحم فرستند بر تربتش ،،

بد و نیک مردم چو می بگذرند ،، همان به که نامش به نیکی برند ،،

خدا ترس را بر رعیت گمار ،، که معمار ملکست پرهیزکار ،،

بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق ،، که نفع تو جوید در آزار خلق ،،

نهد عاملی سفله بر خلق رنج ،، که تدبیر ملکست و توفیر گنج ،،

اگر جانب حق نداری نگاه ،، گزندت رساند هم از پادشاه

نماند ستمکار بد روزگار ،، بماند برو لعنت کردگار ،،

ریاست بدست کسانی خطاست ،، که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی ،، چو بد پروری خصم جان خودی ،،

مکافات موذی بمالش مکن ،، که بیخش بر آورد باید ز بن ،،

مکن رحم بر عامل ظلم دوست ،، که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید ،، نه چون گوسفندان مردم درید ،،

چه خوش

چه خوش گفت بازارگانی اسیر ‌‌ ‌ چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چه مردانگی آید از رهزنان ‌ ‌ چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست ‌ ‌ در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند ‌ ‌ چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول ‌ ‌ نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند ‌ ‌ که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب ‌ ‌ کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست ‌ ‌ که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز ‌ ‌ وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ‌ ‌ که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر ‌ ‌ که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگذاریت گردد کهن ‌ ‌ حق سالهاش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست ‌ ‌ ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت بغربان گوید

شنیدم که شاپور دم در کشید ‌ ‌ که خسرو به نیمش قلم در کشید

چو حالش بشد از بی نوائی تباه | نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | وگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست | که خوی بدش دشمن در قفاست
اگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر کسی کماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کز و مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ز وی بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید بر و ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خداترس را باید امانت گذار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین

[illegible]

دو هم جنس دیرینه و هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چو دانی که هم دست گردند یار — یکی دزد باشند و دیگر پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندین برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آنکز او نام نیکو بماند
هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و مسجد و حوض و مهمان سرای
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان ⁂ مکن نام نیکی بزرگان نهان
همین کام و بار و طرب داشتند ⁂ باخر برفتند و بگذاشتند
همین نکته برخوان پس از عهد خویش ⁂ که خواندی پس از عهد شاهان پیش
یکی نام نیکو ببرد از جهان ⁂ یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس ⁂ وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه ⁂ چو زنهار خواهد تو زنهار ده
چو باری بگفتند و نشنید پند ⁂ بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار ⁂ درختی خبیث است و بیخش برار
صوابست پیش از کشش بند کرد ⁂ که نتوان سر کشته پیوند کرد
چو خشم آیدت بر گناه کسی ⁂ تامل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست ⁂ شکسته نشاید دگربار بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی ⁂ سفر کرده دریا و هامون بسی
جهان گشته و دانش اندوخته ⁂ سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت ⁂ ولیکن فرومانده بی برگ سخت
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ⁂ ز هر جنس در نفس پاکش علوم

[illegible]

دو صد رقعه

دو صد رقعه بالا بهم دوخته … ز حراق لو در میان سوخته
بشهر در آمد ز دریا کنار … بزرگی دران ناحیه شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت … سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گذاران شاه … سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد … ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی … که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی … چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت … بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین … خدایت معین دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی … کز آسیب از رده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب … مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند … بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد … بنزدش خواند و اکرام کرد … خو
زرش داد و گوهر بشکر قدوم … بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت … تو قربت ز دیگرکسان برگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک اینچنین کس سزد
ملک با دل خویش در گفت و گوی | که دست وزارت سپارم بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسنجند پند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که تا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب بگذر ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز
ز ایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست

تهی ک

حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشندلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید اندر آن خردمند رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید در و رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام — بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و چون زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آئینه همتا ز خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در و هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان نظر
از آسایش آنگه خبر داشتی — که بر روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکرده‌گان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده‌گانت سرست — خیانت پسند و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه   که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شاه فراموش کنم   که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود   نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان بران یکی گوش داشت   کزین هر یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای   چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد   که بد مرد را روی نیکی مباد
بد اندیش بر خواجه چون دست یافت   درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن   که جوشش برآمد چو مرجل ز بن
غضب دست در خون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن   چو تیر تو دارد بتیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش   چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه   بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دیده در رای هوشیار مرد
که ناگاه نظر بر پری چهره کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از دجله سیر
چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان
ملک را گمان بدی راست شد — ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم — باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت کای خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برست / بگویند خصمان بروی اندرست
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
حسود که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگه انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانم که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست / چو بیند که عز من ظل اوست
براینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت ابلیس علیه اللعنه

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشید از چهره میتافت نور
فرو رفت و گفت ای عجب کین توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه / دژم روی کردست زشت و تباه

شنید این

شنید این سخن بخت برگشته دیو ⁂ برآورد بر او بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است ⁂ ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت ⁂ کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیک است لیک ⁂ ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت ⁂ بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نه اندیشم از خشم شاه ⁂ دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گردد او را غم است ⁂ که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم ⁂ مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند ⁂ سر دست فرمان دهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری ⁂ ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام ⁂ نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه ⁂ نمی باشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت ⁂ حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی ⁂ که عمرت فزون باد و دولت قرین
نه بیند درویش بی دستگاه ⁂ بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاهی جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب   که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنان چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشته باید کفن   که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود   قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای   چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاد یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم   که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز   بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانش‌ور این در معنی بسفت   بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه   کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست   که داند بدین شاهد عذر خواست
بفعل ار نه آهستگی کردمی   بگفتار دشمن بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ   بدندان گزد دست پشت دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را

نکونام را جاه و تشریف و مال ... بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش ... بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند ... برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ... ببازوی دین گوی دولت برند

از آنها نبینی درین عهد کس ... مگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه ... که افکنده‌ای سایه یکساله راه

بعهد تو می‌بینم آرام خلق ... پس از تو ندانم سرانجام خلق

طمع بود از بخت نیک اخترم ... که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای ... گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای ... که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار ... خدایا تو این سایه پاینده دار

خداوند فرمان و رای و شکوه ... ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پرغرور از تحمل تهی ... حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پایدار ... چو خشم آیدت عقل بر جای دار

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ... نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک * که از وی گریزند چندین ملک

حکایت بخشایش ضعیفان بر زیر دستان

به بی حکم شرع آب خوردن خطاست * اگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک * الا تا نداری ز کشتنش باک
اگر دانی اندر تبارش کسان * بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مردی ستمکاره را * چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران * ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند * رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان * که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد * بمالش خیانت بود دست مو
از آن پس که بر وی بگریند زار * بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد * متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش زان طفلک بی پدر * وز آه دل دردمندش حذر
که برگشته بادا خیانت پرست * که بر مال محروم بیازند دست
بسا نام نیکی به پنجاه سال * بیک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کان را جاوید نام ‌ ‌ اگر اول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست ‌ ‌ چو مال از توانگر ستاند گداست
نمرد از تهیدست آزاده مرد ‌ ‌ ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که فرماندهی دادگر ‌ ‌ قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز ‌ ‌ قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است ‌ ‌ وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج ‌ ‌ که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
وگر چون زنان حله بر تن کنم ‌ ‌ بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ‌ ‌ ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود ‌ ‌ نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ‌ ‌ ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد ‌ ‌ ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج ‌ ‌ چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور ‌ ‌ برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری   به کام دل دوستان برخوری

به بی رحمی از بیخ بارش مکن   که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت   که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار   به پیکار خون از مشامش میار

به مردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خون چکد بر زمین

حکایت هم در تدبیر نصیحت گوید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت   به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند   برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتند عالم به مردی و زور   ولیکن نبردند با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس   مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت   به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار   ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش   به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است

مگر دشمن است این که آید بجنگ   ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد   بیکدم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان بدار اخروش   که دشمن نیم ور بیلدکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران بنور   که چشم بد از روزگار تو دور
بصحرا در از دشمنان دار پاک   که در خانه باشد گل از خار پاک
من ایدر اسپان شه پرورم   بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای   بخندید گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش   وگرنه زه او لوه بودم بکوش
نگهبان مرغ بخندید و گفت   نصیحت نشاید ز منعم نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در حضر دیده ها   ز خیل چراگاه بر سیبها
کنونت بمهر آمدیم پیش باز   نداریم اگر بد اندیشی باز
توانم من ای نامور شهریار   که اسپ برون آرم اگر صد هزار
مرا گله بانی العقل است و رای   تو هم گله خویشتن دار پای

چو دارا شنید این حکایت ز مو ؛؛ نکوییش گفت و نکوییش کرد ؛؛

همی‌گفت و میرفت در خود خجل ؛؛ بباید نبشت این حکایت بدل ؛؛

دران تخت ملک از خلل غم بود ؛؛ که تدبیر شاه از شبان کم بود ؛؛

گفتار در نظر پادشاهان در حق رعیت مظلوم برافتد

الا تا بغفلت نخسپی که نوم ؛؛ حرامست بر چشم سالار قوم ؛؛

تو کی بشنوی ناله دادخواه ؛؛ بکیوان برت کله خوابگاه ؛؛

چنان خسپ کاید فغانت بگوش ؛؛ اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست ؛؛ که هر جور کو میکند جور تست ؛؛

نه سگ دامن کاروان درید ؛؛ که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن ؛؛ چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به ؛؛ نه رشوت ستانی نه عشوه ده

طمع را سه حرفست هر سه تهی ؛؛ ازان نیست مر طمع را ابهی ؛؛

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی ؛؛ طمع بگسل و هر چه دانی بگوی ؛؛

حکایت هم درین معنی گوید

خبر یافت گردن‌کشی در عراق ؛؛ که میگفت مسکین از زیر طاق ؛؛

تو هم بر دری

تو هم بر دری هستی امیدوار ... پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند ... دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه ... براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیم روز ... غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست ... که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت شفقت عمر بن عبدالعزیز

یکی از بزرگان اهل تمیز ... حکایت کند از ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری ... فرو مانده از قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز ... دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال ... که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید ... خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق ... کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم ... که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد ... بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان ... که دیگر نیاید بدستت چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر
اگر زنده دارد شب دیریاز / بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده خوب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چه می‌خسپی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد با خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفته کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | بطامات دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت ندم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ملک روم دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر پیرمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت　　سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم　　که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست　　بدین عقل و همت بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور　　که از عمر بهترش بیشتر
اگر هوشمندست و گر بیخرد　　غم او مخور کو غم خود خورد
ترا اینقدر تا بمانی بس است　　چو رفتی همین جای دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن　　گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم　　ز عهد فریدون و ضحاک جم
که بر تخت و ملکش نیاید زوال　　نماند بجز ملک ایزد تعال

حکایت همدرین معنی گوید

کرا جاودان ماندن امید نیست　　که گیتی کسی جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال　　پس از وی بچندین شود پایمال
و زانکس که خیری بماند روان　　دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند　　توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری　　گر امیدداری کزو برخوری

کرم کن

کرم کن که فردا چو دیوان نهند ‖ منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که سعی قدم بیشتر ‖ بدرگاه او منزلش بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار ‖ نیاید همی مرد ناکرده کار

همی

بهل تا بدندان گزد پشت دست ‖ تنوری چنین گرم نان نه ببست

ندانی که کی غله برداشتن ‖ که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت زاهد با اهل

خردمندی در اقصای شام ‖ گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای ‖ بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود ‖ ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش ‖ که در می نیاید بدربار سرش

تمنا کند عارف پاکباز ‖ بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده ‖ بخواری بگرداندش ده بده

در آن شهر کاین پیر هشیار بود ‖ یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی ‖ بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز بی رحمت و خیره کش ‖ ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از ظلم عار ‌ ‌ ببردند نامی بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش ‌ ‌ پس از چرخه نفرین گرفتند پیش
دران کنج زاهد چو عابد ستوه ‌ ‌ گرفتار خصم شد دران غار کوه
بد ظلم جای گه شد دراز ‌ ‌ نه بینی کسی را لب از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ‌ ‌ نکردی خدا دوست در وی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ‌ ‌ بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است ‌ ‌ ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم ‌ ‌ بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی ‌ ‌ چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار ‌ ‌ برآشفت گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست ‌ ‌ ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی ‌ ‌ نه پندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستدار ‌ ‌ برو دوستداران من دوستدار
چرا دوستدارم بباطل منت ‌ ‌ چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست ‌ ‌ نخواهد شدن دشمن ار دوست دوست

عجب دارم

عجب دارم از خواب آن سنگدل　　که خفتند خلقی از او تنگدل

حکایت در نگاهداشتن درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان　　که بر یک نسق می‌نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ　　که گر دست یابد نیایی به هیچ

عدو را به کوچک نباید شمرد　　که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور　　ز شیران جنگی برآرند شور

نه موی از ابریشمی کمتر است　　چو پر شد ز زنجیر محکمتر است

مبر گفتمت پای مردم ز جای　　که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج　　خزینه تهی به که مردم به رنج

مینداز در پای کار کسی　　که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی　　که بازوی همت به از دست زور

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروان غم بار خویش　　نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی　　چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت　　که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت بخشش برنا توان در حالت ناتوانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق　　که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل　　که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم　　نمانده بجز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی　　اگر برشدی دودی از روزنی

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ　　ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی　　ازو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بخندید بر من که غفلت کجاست　　چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید　　مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان　　نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست　　کشد زهر جائی که تریاک نیست

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق　　نیاساید از دوستانش غریق

نگه کرد رنجیده بر من فقیه　　نگه کردن عالم اندر سفیه

گر از نیستی

کر از نیستی دیگری شد هلاک ‖ ترا هست و بط را ز طوفان چه باک
من از بینوایی نیم روی زرد ‖ غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش ‖ نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم ‖ چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست ‖ که باشد به پهلوی رنجور سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد ‖ بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان ‖ کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتش برفروخت ‖ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود ‖ که دکان ما را گزندی نبود
کسی گفتش ای بی هنر بوالهوس ‖ ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار ‖ اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ ‖ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد ‖ چو بیند که درویش خون میخورد
سبک پی چو یاران بمنزل رسند ‖ نخسبند واماندگان در پسند
دل پادشاهان بود بارکش ‖ چو بینند در گل خر خارکش

وگر پارسائی سعادت کشست ‌‌ ‌‌ ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی ‌‌ ‌‌ که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت نکوئی ارباب خلقان

خبر داری از خسروان عجم ‌‌ ‌‌ که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند ‌‌ ‌‌ نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطای که از دست ظالم برفت ‌‌ ‌‌ جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر ‌‌ ‌‌ که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای ‌‌ ‌‌ دهد خسرو عادل و نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی ‌‌ ‌‌ نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از نیک مردان حذر ‌‌ ‌‌ که خصم خدایند و بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس ‌‌ ‌‌ که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال ‌‌ ‌‌ بمالی و ملکی رسی بی زوال

تو خود خوانده در کلام مجید ‌‌ ‌‌ که در شکر نعمت بود بر مزید

اگر جور بر پادشاهی کنی ‌‌ ‌‌ پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر بادشه خواب خوش ‌‌ ‌‌ چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی

میازار عامی بیک خردله ‖ که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش پرخاش بیند و بیداد ازو ‖ شبان نیست گرگست فریاد ازو ‖ ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد ‖ که با زیردستان ستم پیشه کرد

بسستی و سختی برین بگذرد ‖ بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست ‖ نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر در ظلم و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر ‖ برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن ‖ نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت ‖ طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ‖ بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که از یکدگر سر کشند ‖ بپیکار شمشیر کین بر کشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد ‖ بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل ‖ وفاتش فرو بست دست از عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه ‖ که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش ‖ گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد || یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد || درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت || شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش || چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آید همی بانگ شادی چو رعد || چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند و فرخ نهاد || که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کو ز کا نام جوی || پسندیده رو بود فرخنده خوی
تلکدم بدارای خاص و عام || ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر || که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی || نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید حق از سران || نهادند سر بر خطش سروران
سرانجام دیگر پسر را شنو || که چون رفت زنهار زان ره مرو
همی خواست تا افزون کند تخت و تاج || بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد بر مال بازارگان || بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد || خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جم

که تا جمع کرد آن زر از گربزی ... پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر ... که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت ... رعیت نماند ار زراعت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت ... بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیزه فلک بیخ بارش بکند ... سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت ... خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

گمانش خطا بود و تدبیر سست ... که در عدل بود آنچه در ظلم جست

چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا ... که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نکو بود در کاف کن ... نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چو گفتند نیکان بدان نیک مرد ... تو برخور که بیدادگر بر نخورد

ازین رسم بد ماند و زان نام نیک ... بدان را نباشد سرانجام نیک

حکایت دیگر

یکی بر سر شاخ بن می‌برید ... خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این شخص بد میکند ... نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی ... و اگر نشنوی خود پشیمان شوی

که فردا بداور برد خسروی ❊ گدائی که پیشت نیرزد جوی ❊

چو خواهی که فردا شوی مهتری ❊ مکن دشمن خویشتن کهتری ❊

که چون بگذرد بر تو این سلطنت ❊ بگیرد بقهر آن گدا دامنت ❊

مکن پنجه از ناتوانان دست دار ❊ که گر بفکنندت شوی شرمسار ❊

که زشت است در چشم آزادگان ❊ بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل و نیکبخت ❊ بفرزانگی تاج بردند و تخت ❊

ز دنباله راستان کژ مرو ❊ وگر راست خواهی ز سعدی شنو ❊

۲۰ حکایت در صفت درویشان راضی اند

مکن جاهی از سلطنت بیش نیست ❊ که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند ❊ حق این است صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد ❊ جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام ❊ چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود ❊ بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج ❊ چه آنرا که برگردن آمد خراج ❊

اگر سرفرازی بکیوان برست ❊ اگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای | سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم بر سر شر شود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برفتن برد زو گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

حکایت

نه هرگز شنیدم درین عمر خویش — که بد مرد را نیکی آید به پیش

گرازی بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

همه شب بفریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

پندارم ای در

نه پندارم اندر خزان کشت جو ❊ که گندم ستاند بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری ❊ مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار ❊ چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد ❊ که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسودا چنان بروی افتاد دست ❊ که حجاج را دست حجت ببست

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز ❊ که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را ❊ به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای ❊ عجب داشت سنگیندل تیره‌رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست ❊ بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار ❊ که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک ❊ که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای شهریار ❊ چه خواهی ازین پیر سر دست دار

که خلقی بدو روی دارند و پشت ❊ نشایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ❊ ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که شنید و خوش شد بر بخت ز فرمان داور که داند گریخت

مگر دشمنی خاندان خودی که با خاندان کم پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش که روز پسین آیدت خیر پیش

بزرگی درین فکرت آن شب نخفت بخواب اندرش دید درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفت است مظلوم ز آهش بترس ز دود دل صبحگاهش بترس

ندانی که پاک اندرون نیمشب برآرد ز سوز جگر یاربی

چو ابلیس بد کرد و نیکی ندید بر پاک ناید ز تخم پلید

خدا ترس را سازگارست بخت بود تا خدا ترس را کار سخت

مدر پرده کس بهنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت چو با کودکان بر نیائی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را نگهدار پند خردمند را

الا ای خردمند روشن ضمیر بگویم ترا نکته دلپذیر

مکن جور بر خوردگان ای پسر که یکروزت افتد بزرگی بسر

کار

نمی ترسی ای کودک کم خرد ٭ که روزی پلنگیت بر هم درد ٭
بخردی درم زور سرپنجه بود ٭ دل زیردستان ز من رنجه بود ٭
بخوردم یکی مشت زور آوران ٭ نکردم دگر زور بر لاغران ٭
الا تا بغفلت نخسپی که نوم ٭ حرام است بر چشم سالار قوم ٭
غم زیردستان بخور زینهار ٭ بترس از زبردستی روزگار ٭
نصیحت که خالی بود از غرض ٭ چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک ٭ که بیماری رشته کردش چو دوک
همه شب نخفتی ز درد و الم ٭ بجان ناله کردی ز جور و ستم ٭
چنانش بینداخت ضعف جسد ٭ که می بر زیردستان حسد ٭ برد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست ٭ چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیم ملک بر زمین بوسه داد ٭ که ملک خداوند جاوید باد ٭
درین شهر مردی مبارک قدم است ٭ که در پارسایی چنو کم است
نبردند پیشش مهمات کس ٭ که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز برو ناصواب ٭ دل روشن و دعوتش مستجاب

بخوان تا بخوانند دعای برین   که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم   بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند کامد فقیر   بتن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعای کن ای هوشمند   که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم گشته پشت   بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر   ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند   اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی   کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت   دعای ستم دیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم   ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید پس با دل خویش گفت   حق است این نصیحت که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود   بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز   برآورد بر داور دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان   بجنگش گرفتی بصلحش رهان

ورا بر دعا

ولی بر دعا هم چنان درست ست ‌ که رشته سر بر آورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ‌ چو طاوُسی کو رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه و گوهرش ‌ فشاندند بر پای و بر سرش

وزان جمله دامن بیفشاند گفت ‌ حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته بار دیگر ‌ مباد آنکه دیگر کشد رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای ‌ که بار دیگر پا نلغزد ز جای

ز سعدی شنو که این سخن راست است ‌ نه هر بار افتاده برخاست است

حکایت گفتار اندر معنی آنکه دولت بقائی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ‌ ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ‌ سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت ‌ خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود ‌ که در بند آسایش خلق بود

نکار آمد آنها که برداشتند ‌ که گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت بی وفائی روزگار انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میر اجل ‌ سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز ... چو خور زرد شد بس نماند بروز
گزیدند فرزانگان دست فوت ... که در طب ندیدند داروی موت
چو نزدیک شد روز عمرش بشب ... شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود ... چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش ... برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد ... جهان از پی خویشتن گرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم ... که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز ... یکی دست کوتاه و دیگر دراز
یکی دست جود و کرم کن دراز ... دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن ... دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور ... که سر بر نداری ز بالین گور
قزل ارسلان قلعه سخت داشت ... که گردن بالوند بر می فراشت

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ ... چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه ... که در لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه امد از راه دور
حقایق شناسی و جهان دیده‌ای / هنرمند آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آور و کاردان / حکیمی سخن گوی و بسیار دان
قزل گفت چندانکه گردیده‌ای / چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی و خوری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج گاه / نه جای نشستن نه آماج گاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران که سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی برآورد عهد / جوان دولتی سر برآورد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبران / که هر بامدادش بود شوهری
نکوی کن امروز چون ده تراست / که سال دیگر دیگری ده خداست
اگر زورمندی کنی با فقیر / همین پنجروزت بود دار و گیر
چو فرعون که ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت شاه غور با دهقان غور

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروز دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش

چو بام بلندش بود خود پرست ‫ ‫ کند بول خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار ‫ ‫ برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند ‫ ‫ شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی از رهی ‫ ‫ ببیند رخت با کام شب در رهی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم ‫ ‫ ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر ‫ ‫ خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت ‫ ‫ که تابوت را بینم از جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو ‫ ‫ بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ‫ ‫ نه دید و نه بیند بچشم آدمی
مگر این سیه نامه بی صفا ‫ ‫ بدوزخ رود لعنت اندر قفا
طریقی بیندیش و رایی بزن ‫ ‫ که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی ‫ ‫ یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر ناتوان چند بار ‫ ‫ سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش ‫ ‫ بکارش نیاید خر لنگ و ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست ‫ ‫ که از دست بیچاره ظالم برست

بسالی در این بحر کشتی گرفت ... پس سالها نام زشتی گرفت
نفور چنین ملک و دولت براند ... که لعنت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این سخن از پدر ... سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ ... خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفت اکنون سر خویش گیر ... هر آن ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان او فتاد ... ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان ... که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار ... کزین بخت و ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک ... شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار ... به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی بسیار به ... سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند ... از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ... بر پشت اسپ سر بر نمد زین نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد ... ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد ... پریشانی شب فراموش کرد

سواران هم از شب

سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
بدان عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش | که ما را بچشم ارمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته لب برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغ نیاورد پیش | ورا دست خر رفت اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو لختی طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
بنمران دم زند کاخرش | بگفت آنچه گردید بر خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | به پیش پای او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت

راه

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی بپای کشته گیر
نه تنها من این گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بدروزگار
عجب گر منت بر دل آمد گزند — دگر خلق گفتندت اندر پرند
چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس
اگر سخت آید نکوهش ز من — بانصاف پیچ نکوهش بکن
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
در اندم گه دشوارت آید سخن — دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بی گنه کشتن است
مکن پنج روزت دگر ماند گیر — دو روزه دگر عیش رانده گیر
ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز جورت ستم دیدگان
نماند ستمکار بدروزگار — بماند برو لعنت کردگار
ترا اینک این پند بست اگر بشنوی — و اگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس از چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالا و سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی

نه بینی که چون کارد بر سر رود ‌ ‌ ‌ قلم را زبانش روان تر بود

نه از غفلت مست آمد بهوش ‌ ‌ ‌ بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار ‌ ‌ ‌ یکی کشته گیر از هزاران هزار

بزرگیش بخشند و فرمان دهید ‌ ‌ ‌ بشاخ امیدش بر آمد بهی

سرش را ببوسید و در بر گرفت ‌ ‌ ‌ پدرستان خود سدار در بر گرفت

ز ران گرده ها توبه در دم بکرد ‌ ‌ ‌ ز توبه شود پاک زیرا که مرد

بگیتی حکایت شد این داستان ‌ ‌ ‌ رود نیک بخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی ‌ ‌ ‌ نه چندانکه از دشمن عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ‌ ‌ ‌ هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش کنانت نه یار تواند ‌ ‌ ‌ ملامت کنان دوستدار تواند

وبالست دادن برنجور قند ‌ ‌ ‌ که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش ‌ ‌ ‌ که یاران خوش طبع و شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست ‌ ‌ ‌ دگر عاقلی یک اشارت بست

چو دور خلافت بمأمون رسید ‌ ‌ ‌ یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتاب بتن گلبن ها ‌ ‌ ‌ بعقل خردمند بازی کنی

بخوان عزیزان فرو برد چنگ		سر انکشتها کرده عناب رنک

بر ابروی عابد فریبش خضاب		چو قوس قزح بود بر افتاب

شب خلوت ان لعبت حور زاد		مکر تن در اغوش مامون نداد

کرفت اتش خشم در وی عظیم		سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بکفتا سر اینک بشمشیر تیز		بینداز و با من مکن خفت خیز

بدو کفت مامون که ای ماه روی		چه بد دیدی از من تو باری بکوی

بکفت ار کشی ور شکافی سرم		ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ پیکار و تیر ستم		بیکبار و بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت		براشفت تند و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت		دیکر روز با هوشمندان بکفت

طبیعت شناسان هر کشوری		سخن کفت با هر یک از هر دری

دلش کرچه در حال ازو رنجه شد		دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست		که این عیب من کفت یار من اوست

بنزد من انکس نکوخواه تست		که کوید فلان خار در راه تست

بکمراه کفتن نکو می روی		کناه تمام است و جرمی قوی

برانکس

هر آنکس که عیبش نگویند پیش ‌‌ ‌‌ هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است ‌‌ ‌‌ کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش ‌‌ ‌‌ شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند ‌‌ ‌‌ ز سعدی ستان داروی تلخ پند

بپرویزن معرفت بیخته ‌‌ ‌‌ بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه ظالم

شنیدم که از نیکمردی فقیر ‌‌ ‌‌ دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود ‌‌ ‌‌ ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه ‌‌ ‌‌ که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت ‌‌ ‌‌ مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است ‌‌ ‌‌ ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت ‌‌ ‌‌ کسی زان میان با ملک باز گفت

بخندید کو ظن بیهوده برد ‌‌ ‌‌ نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام ‌‌ ‌‌ بگفتا بخسرو بگوای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست ‌‌ ‌‌ که دنیا همین یک نفس بیش نیست

مگر سر بسر بر دل آید غمم ❊ نگردد تنگدستی کین خورمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج ❊ دگر کس فرو ماند از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شوند ❊ بیک هفته با هم برابر شوند

منه دل برین دولت پنج روز ❊ بدود دل خلق خود را مسوز

نباید برسم بد آیین نهاد ❊ که گویند لعنت بر آن کین نهاد

نه هرگز تو از پس تواند وختند ❊ به بیداد کوشان جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ❊ چو مردی نه بر گور نفرین کنند

وگر بر سر آید خداوند زور ❊ نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا ❊ که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مردی حقایق شناس ❊ کزین هم که گفتی ندارم هراس

وگر بی‌نوایی برم ور ستم ❊ گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت ❊ گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت در آزمایش نیک بخت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ❊ نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت ❊ که روزی محال است خوردن بمشت

مدام از پی کار

مدام از پریشانی روزگار ‌‌ ‌ دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش ‌‌ ‌ که از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق ‌‌ ‌ فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ‌‌ ‌ که کس دید زین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ‌‌ ‌ مرا روی نانی نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این ‌‌ ‌ برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل ‌‌ ‌ بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک شیوهٔ ساختی ‌‌ ‌ که گنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگارم هوس راندمی ‌‌ ‌ ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت ‌‌ ‌ عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته ‌‌ ‌ گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز ‌‌ ‌ که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل ‌‌ ‌ شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار ‌‌ ‌ که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد ‌‌ ‌ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بسیار ای تو ببر و بهوش
بکش بار بیمار خود را بکش

اگر بنده‌ای بار بر سر برد
وگر سر به اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پایه دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک جاه و حشم
که پیش از تو بودست بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا به هر حال می‌بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم
غم ملک دین خورد باید بهم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشان که زر برنداشت

حکایت در معنی خاموشی اولی نصیحت بسر برد

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا
به شب دست پاکان از او در دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار
ز دست ستمگر گرستند زار

یکی پیر دانای فرخنده رای
بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ

بگفتا دریغ آیدم نام دوست ‖ که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق سرگران ‖ منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم ‖ که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت ‖ برنجد بجان و برنجاندت
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت ‖ که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان ‖ برنجد که دزدست و من پاسبان
ترا عادت ای پادشه حق رویست ‖ دل مرد حق گوی ز اینجا قویست
حقت گفتم ای خسرو نیکرای ‖ توان گفت حق پیش مرد خدای
تو هم پاسبانی بانصاف و داد ‖ که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس ‖ خداوند را فضل منت شناس
که در کار خیرت بنیکی بداشت ‖ نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند ‖ ورا گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ‖ خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد ‖ قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب ‖ عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید بتدبیر کار   مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست
که اندیشه باشد ز خصمت گزند   بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بفرصت توان کند پوست   پس او را رعایت چنان کن که دوست
چو دستی نیابی گزیدن ببوس   که با غالبان چاره زرقست و لوس
عدو را بجای خسک زر بریز   که بخشش کند کند دندان تیز
بتدبیر رستم درآید به بند   که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد   نه مردیست با ناتوان زور کرد
وگر پیل زوری وگر شیر چنگ   بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست   حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر

که گر وی ببندد در کارزار ‏ نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست ‏ که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی ‏ فزون گرددش کبر و گردن کشی

باسپان تازی و مردان مرد ‏ بر آر از نهاد بداندیشه گرد

وگر می بر آید بنرمی و هوش ‏ بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در ‏ نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ‏ ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد ‏ که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای ‏ جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر ‏ چه دانی کزیشان که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد ‏ بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش ‏ اگر در میانی لباس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست ‏ چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین ‏ چو پانصد بهیبت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن بشب راه‌ها ‏ حذر کن نخست از کمینگاه‌ها

میان دو لشکر چو یک روز راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار — ور افراسیاب است مغزش برار
ندانی که لشکر چو یکروز راند — سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن فکندی بیفکن علم — که بازش نباید جراحت بهم
بس در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

حکایت در دلداری لشکریان سلطان

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که باری دیگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپه را در آسوده گی خوش بدار — که در حالت سختی اید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه انگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — کجا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک

نگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق سرگران — منه باوری خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیری عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان
ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد از روزگار

تعریف مردان کارزار ازمون

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیارفن

جوانان پیل‌افکن و شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت‌ور / ز گفتار پیران نتابند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

بخوردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در فتنه باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

کسی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو فرمان به پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نمردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی در آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس | در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند

رفتن از پیش تیر

زره پوش خسپند مرد افکنان   که بستر بود خوابگاه زنان

حکایت حذر کردن از دشمنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن   نخسپد برهنه چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن   که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگه است   یزک سد رویین لشکرگه است

حکایت در دفع دشمنان و تدبیران

میان دو بدخواه کوتاه دست   نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز   شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار   دگر را برآور ز هستی دمار

و اگر دشمنی پیش گیرد ستیز   بشمشیر تدبیر خونش بریز

چو در لشکر دشمن افتد خلاف   تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند باهم گزند   برآسای اندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل   تو با دوست بنشین بآرام دل

در ملاطفت دشمنان و عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی   نگهدار پنهان ره آشتی

زلشکر کشان

که لشکر شکافان مغفر شکاف ¦ نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی ¦ که یکروز در پایش افتی چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ ¦ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری ¦ بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی آن بندی ریش را ¦ نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند ¦ که با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر ¦ که خود بوده باشد به بندی اسیر
بداندیش را لفظ شیرین مبین ¦ که ممکن بود زهر در انگبین
اگر سر نهد در خط سروری ¦ چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه یکدل بدست آوری ¦ ازان به که صد ره شبیخون بری

حکایت

اگر خویش دشمن شود دوستدار ¦ ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش ز کین تو ریش ¦ چو یاد آید از مهر پیوند خویش
نگهدار آن شوخ در کیسه دُر ¦ که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود از امیر ¦ دران تا توانی بخدمت مگیر

نکردست سالار خود را سپاس — نزاهم ندانند در روی قیاس
بسوگند عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان بر و بر گمار
تو اموز پالار ریسمان کن دراز — نه یکسر دگر به بنیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی رعیت بایمن مدار
که هندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از جنگ دشمن دیار — رعیت ل بامان تر از وی بدار
که گر باز گوید در کارزار — برارند عالم از و ناگهش دمار
اگر شهربانان رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن ببند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انبار دشمن بشهر اندر است

در نشنیدن راز خود از عام

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح باندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدی بسی
سکندر که با شرقیا حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو آهن نبر ایل ستان خواست شد — چپ آوازه افکند بر راست شد
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز با خویشتن پاس دار

چنان دار اندیشه

چنان دار پنهان تو در سینه راز ‌‌ ‌ که از دل نگوئی بنا هیچش باز

کرم کن نه پرخاش کین آوری ‌ ‌ ‌ که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی ‌ ‌ ‌ چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند ‌ ‌ ‌ دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه ‌ ‌ ‌ برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار ‌ ‌ ‌ ز بازوی مردی برآید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد ‌ ‌ ‌ اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان نمودن

اگر هوشمندی بمعنی گرای ‌ ‌ ‌ که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود ‌ ‌ ‌ بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل ‌ ‌ ‌ که خسبند از و مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش ‌ ‌ ‌ بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست ‌ ‌ ‌ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل ‌ ‌ ‌ پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست ‌ ‌ ‌ که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد — که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست — که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده‌پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر — که روزی دل خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهنده از در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت در نواختن یتیمان و رحمت بر ضعیفان

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد

مرا باشد از درد طفلان خبر ❊ که در طفلی از سر برفتم پدر
عجب نیست بر مرده در تیره بخت ❊ که بی بیخ تازه نباشد درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش ❊ مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خورد ❊ وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم ❊ بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت آبش از دیده پاک ❊ بشفقت بیافشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش ❊ تو در سایه خویشتن پرورش

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند ❊ بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید ❊ کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ❊ که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ❊ که من سرورم دیگران زیردست
بگو تیغ دورانش انداخته است ❊ که شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار ❊ خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ❊ نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران ❊ غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم پیغمبر علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن سبیل ؛؛ نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه ؛؛ مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید ؛؛ در اطراف وادی نگه کرد دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ؛؛ سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت ؛؛ برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ؛؛ یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ؛؛ که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل ؛؛ بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان ؛؛ نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ؛؛ نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ؛؛ چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خورند ؛؛ که نام خداوند روزی برند
بدانست پیغمبر نیک فال ؛؛ که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ؛؛ که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از

سروشی آمد از کردگار جلیل ⁂ بهیبت ملامت کنان کای خلیل ⁂
منش داده صد سال روزی و جان ⁂ ترا نفرت آمد ازو یک زمان ⁂
گر او می برد پیش آتش سجود ⁂ تو وا پس چرا می بری دست جود ⁂
گره بر سر بند احسان مزن ⁂ **حکایت** که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زبان میکند مرد تفسیر دان ⁂ که علم و ادب میفروشد بنان ⁂
کجا عقل یا شرع فتوی دهد ⁂ که اهل خرد دین بدنیا دهد ⁂
ولیکن تو بستان که صاحب خرد ⁂ ز ارزان فروشان برغبت خرد
زبان دانی آمد بصاحبدلی ⁂ که محکم فرو مانده ام در گلی ⁂
یکی سفله را ده درم بر منست ⁂ که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من ⁂ همه روز چون سایه دنبال من ⁂
بکرد از سخنهای خاطر پریش ⁂ درون دلم چاک و در سینه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد ⁂ جز این ده درم چیز دیگر نداد ⁂
ندانسته از دفتر دین الف ⁂ نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد ⁂ که آن قلتبان حلقه در بر نزد ⁂
در اندیشه ام تا کدامی کریم ⁂ از آن سنگدل دستگیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نژاد ... درستی و در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی ... برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ... بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد ... ابوزید را اسب و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش ... تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست است آنکه پنداشتم ... ز خلق آبرویش نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد ... الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی ... ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر ... که این کسب خیرست و آن دفع شر

سخاوت جوانمردی و نان دهیست ... مقالات بیهوده طبل تهیست

خنک آنکه در صحبت عاقلان ... بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ... به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب در این شیوه دارد مقال ... نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند خلف

یکی رفت دینار از او صد هزار ... خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست زان بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باده دست — بیک ره پریشان مکن هر چه هست
زر و مال نعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت زاهد با پسر خود گفت

درین روز زاهد با پسر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد در خانه پرواز باش — جوانمرد دنیا بر انداز باش
پسر پیش پیر بود کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه کاری بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت مثل گوید

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان است جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجه شیر بر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار ... وگر سیم داری بیار و ببار
اگر روی بر خاک بالش نهی ... چو اینت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو ... بدام آورد صخره جنی بریو
تهی دست بر خوبرویان مپیچ ... که با هیچ مردم نیرزد بهیچ
بدست تهی بر نیاید امید ... بزر بر کنی چشم دیو سپید
بیکبار بر دوستان زر مپاش ... در اسپ دشمن بر اندیشه باش
دگر هر چه یابی بکف بر منه ... کفت وقت حاجت نماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی ... نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو امتاع این خیر حکایت بگفت ... زغیرت جوانمرد را دل نخفت
پراکنده دل گشت ازان عیبجوی ... برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است ... پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگه داشتند ... بحسرت بمردند بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر ... که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند ... که فردا پس از من بغارت برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان ... نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان

برند از جهان با خود اصحاب رای ‌‌ ‌ فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت آید کسی را بکار ‌‌ ‌ که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا توانی که عقبی خری ‌‌ ‌ بخر جان من ور نه حسرت بری

زر و نعمت اکنون بده کان تست ‌‌ ‌ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

چنان خورد و بخشید کاهل نظر ‌‌ ‌ ندیده ازان عیب بیرون اثر

بازادکوی شنوده کسی ‌‌ ‌ که در راه حق سعی دارد بسی

و را گشت سر در گریبان خجل ‌‌ ‌ چه گویم که بر وی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست ‌‌ ‌ که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین ‌‌ ‌ نکوکار باشند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند ‌‌ ‌ سحرگه مصلی بافشانده اند

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی ‌‌ ‌ که دیگر مخر نان ز طباخ کوی

ببازار گندم فروشان گرای ‌‌ ‌ که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس ‌‌ ‌ بیک هفته رویش ندیده است کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز ‌‌ ‌ بزن گفت کای روشنای بساز

باسید باکلبه انجا کرفت ؛؛ نه کوی نفع زو برکرفت ؛؛

ره نیک مردان ازاد کیر ؛؛ چو استاده دست افتاده کیر ؛؛

ببخشای کانان که مرد حق اند ؛؛ خریدار دوکان بی رونق اند ؛؛

جوانمرد اکر راست خواهی ولی است ؛؛ کرم پیشه شاه مردان علی است ؛؛

حکایت عابد خودبین

شنیدم که پیری براه حجاز ؛؛ بهر خطوه کردی دو رکعت نماز ؛؛

چنان کرم رو در طریق خدای ؛؛ که خار مغیلان نکندی ز پای ؛؛

باخر ز وسواس خاطر پریش ؛؛ پسند امدش در نظر کار خویش ؛؛

بتلبیس ابلیس در چاه رفت ؛؛ که نتوان ازین خوبتر راه رفت

کرش رحمت حق نه دریافتی ؛؛ غرورش سر از جاده برتافتی ؛؛

یکی هاتف از غیبش اواز داد ؛؛ که ای نیک بخت مبارک نهاد ؛؛

مپندار اکر طاعتی کرده ؛؛ که نزلی بدین حضرت اورده ؛؛

باحسان اسوده کردن دلی ؛؛ به از الف رکعت بهر منزلی ؛؛

حکایت زن و مرد نیک سر ملک سلطان

بسرهنک سلطان چه خوش کفت زن ؛؛ که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت به سختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه آیا چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قدرت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم :: که چندیست تا می بزندان درند
بچشم اندرش قدر چیزی نبود :: ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد :: که ای نیک مردان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش :: وگر می گریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز :: وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس :: قرارش نماند اندر و یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد :: نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را :: که حاصل بکن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت :: که مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند :: نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت :: بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری :: چه پیش آیدت تا بزندان دری
بگفت ای خلیل مبارک نفس :: نخوردم بدستان گری مال کس
یکی بندیم شکوری ابو دیشی :: خلاصش ندیدم مگر بند خویش
نیامد بنزدیک دانا پسند :: من آسوده و دیگری پای بند

نمرد آخر و نیک

بمرد آخر و نیک نامی ببرد … زهی زندگانی که نامش نمرد
دل زنده‌ات تن خفته در زیر گل … به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک … تن زنده دل گر بمیرد چه باک
یکی در بیابان سگی تشنه یافت … برون از رمق در حیاتش نیافت

حکایت در معنی احسان کردن با هر کسی

کله دلو کرد آن پسندیده کیش … چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد … سگی تشنه را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد … که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن … وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر از آن نیک مرد … که او با سگی نیکوی گم نکرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست … جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج … نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور … گران است پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت … که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گرانرا پای در آید نماند اسیر … که افتادگان را بود دستگیر

بازار فرمان مده بر رهی ... چه دانی که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام ... مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود ... چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین ... نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند ... که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند ... وزو بار غم بر دل این نهند
بس زورمندی که افتاد سخت ... بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست ... مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت هم ضعیفان و عاجزان

بنالید درویش از ضعف حال ... بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ ... برو زد بسر باری از تیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت ... سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست ... مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام ... براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار ... شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در

بزرگیش سر در تباهی نهاد ؛ عطارد قلم در سیاهی نهاد
ثقادش برهنه نشاندش چو ببر ؛ نه بارش رها کرد گردون نه بارگیر
نشاند قضا بر سر فاقه خاک ؛ مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سر و پای حالش دگرگونه گشت ؛ برین ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد ؛ توانگر دل و دست و درویش نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال ؛ چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست ؛ ز سختی کشیدن قدمهای سست
بفرمود صاحب نظر بنده را ؛ که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای ؛ برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز ؛ عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی ؛ که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت ؛ بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک او بودم اندر قدیم ؛ خداوند املاک و اسباب سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ؛ کند دست خواهش بدرها فراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست ؛ ستم بر کس از گردش دور نیست

چنان تند رولیت بازارگان … که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند … بروز منی دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من … برافشاند گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت ببندد دری … گشاید بفضل کرم دیگری
بسا کار منعم زبر زیر شد … بسا مفلس بینوا سیر شد
بس چرا دل بدنیا دهی … ز دنیا اگر برکنی دل بهی

حکایت در بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیک مردان شنو … اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش … بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید … که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت … بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش … پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار … که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد … که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است … که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون با

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش در افتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست — توانا‌تر از تو هم آخر کسیست

حکایت در جوانمردی و دشمنان

ببخش ای پسر کادمیزاده صید — به احسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید از و خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید از تخم بد یار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

اگر خواجه با دشمنان نیک خوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

بره بر یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آید اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از سرش همچنان می‌برید — که چو خوالیگر بود از کف او خوید

چو باز آمد از عشق باز ست بجای — مرا دیده و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیاید همی حمله بر پیلبان

زبان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کند است دندان یوز — که مالد همی دست بر پشت یوز

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد — بدین دست و پای از کجا می‌خورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری برآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین دیده مرد بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

بجیب

چو صبرش

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ؛؛ ز دیوار محرابش آمد بگوش ؛؛
برو شیر درنده باش ای دغل ؛؛ مینداز خود را چو روباه شل ؛؛
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر ؛؛ چه باشی چو روباه وامانده سیر ؛؛
چو شیر آنکه را گردنی فربه است ؛؛ گر افتد چو روباه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن ؛؛ نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن ؛؛
بخور تا توانی ز بازوی خویش ؛؛ که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج راحت رسان ؛؛ مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر ؛؛ نه خود را بیفکن که دستم بگیر ؛؛
خدا را بر آن بنده بخشایش است ؛؛ که خلق از وجودش در آسایش است

حکایت

کرم ورزد آن سر که مغز در وست ؛؛ که دون همتانند بی مغز پوست
ندیدی که در راه با بندگیست ؛؛ چه گفت آن سخن‌دان بفرزند خویش
کسی نیک بیند بهر دو سرای ؛؛ که نیکی رساند بخلق خدای ؛؛
بخور تو ننه با همه نیک مرد ؛؛ که ایشان به تنها نخواهند خورد ؛؛

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ؛؛ شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد ٭ برفتیم قاصد بدیدار مرد ٭

سر و چشم هر یک ببوسید و دست ٭ بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ٭ ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو مرد بود ٭ ولی دیگدانش عجب سرد بود ٭

همه شب نبودش قرار و هجوع ٭ ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع ٭

سحرگه میان بست و در باز کرد ٭ همان لطف دوشینه آغاز کرد

جوانی گرشیرین و خوش طبع بود ٭ که با ما مسافر در آن ربع بود ٭

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده ٭ که درویش را توشه از بوسه به ٭

بخدمت منه دست بر پای من ٭ مرا نان ده و کفش بر سر بزن ٭

بایثار مردان سبق برده اند ٭ نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار ٭ که دل مرده و چشم زنده دار شب

فضیلت جوانمردی و نان دهیست ٭ وگرنه چو آوازه طبل تهیست

قیامت کسی بیند اندر بهشت ٭ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت ٭

بمعنی طلب کرد و دعوی درست ٭ که دم بی قدم تکیه گاهیست سست

قدم باید اندر طریقت نه دم ٭ که اصلی ندارد دم بی قدم ٭

حکایت حاتم

حکایت حاتم جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود ‌ ‌ بخیل اندرش بادپای چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ‌ ‌ که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت ‌ ‌ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد ‌ ‌ که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم ‌ ‌ بگفتند شرحی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست ‌ ‌ چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب ‌ ‌ که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه ‌ ‌ که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد ‌ ‌ بخواهم اگر مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست ‌ ‌ وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول هنرمند عالم بطی ‌ ‌ روان کرده ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو ‌ ‌ صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود ‌ ‌ برآسوده چون تشنه از ابر رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت ‌ ‌ بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر ⁂ بگفت آنچه دانسته صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست ⁂ بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیک نام ⁂ چرا پیش ازینم نداد پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب ⁂ ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل ⁂ نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و ارام نبود ⁂ جز این اسب در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش ⁂ که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش ⁂ دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب ⁂ که طبعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی ⁂ هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو ⁂ ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت پادشاه یمن بجوانمردی او

ندانم که گفت این حکایت بمن ⁂ که بوده فرمان دهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود ⁂ که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم ⁂ که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم

کس نام حاتم نبردی برش　　که سودا برفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج　　که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت　　چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد　　دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت　　یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من　　نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت　　بکشتن جوان را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش　　کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان　　بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود　　بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای　　که نزدیک من چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم　　که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان　　چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش　　که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر　　که فرخنده رایست و نیکوسیر

سرش پادشاه یمن خواسته است ‏ ندانم چه کین در میان خواسته است

گرم ره نمایی بدانجا شوم ‏ همین چشم دارم ز تیمار روم

بخندید برنا که حاتم منم ‏ سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که صبح کهو سپید ‏ گزندت رسد تا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد ‏ جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست ‏ گهش دیده بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ‏ چو بیچارگان دست بر دست نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم ‏ به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ‏ وز آنجا طریق یمن برگرفت

گهش دست بوسید و گه پای هو ‏ وز آنجا سوی یمن رفتی گو

ز پیشش ملک شد زمین بوسه داد ‏ باحسان حاتم زبان برگشاد

ملک در میان دو ابروی گو ‏ بدانست حالی که کاری نکو

بگفتا بیا تا چه داری خبر ‏ چرا بر نبستی به فتراک سر

مگر با تو نام آوری حمله کرد ‏ نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ‏ ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت ای شاه

بدو گفت ای شاه باداد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم

مرا ورا رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش هم رهند

حکایت اندر سخاوت مردان حاتم

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور سید قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ز ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغامبر پاک رای / گشادند زنجیر از دست و پای

بران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری لشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند | به تنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نه اصل گوهر خطا

حکایت در جوانمردی وصف پادشاهان شیراز

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام طی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز داند این پاک پاکیزه بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی | نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا مانزدان

ثنا ماند زان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت بادشاهان ماضی

یکی را در گل افتاده بود — ز سوداش خنجر در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند این پهن دشت — در آن حال منکر برو برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سلطان این اقلیم دید — که برگشته ماجرای شنید

بخشم سیاست درو بنگریست — که سودای این بامن از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن — ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید خر در وحل

سالم

ببخشود بر حال مسکین مرد ‌‌ ‌ فرو خورد خشم از سخنهای سرد

زرش طلا و اسب و قبا پوستین ‌ ‌ چو نیکو بود مهر در وقت کین ‌ داد

یکی گفت کای پیر بی عقل و هوش ‌ ‌ عجب رستی از قتل گفتا خموش

گر من بنالیدم از درد خویش ‌ ‌ وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی سهل باشد جزا ‌ ‌ واگر مردی احسن الی من اسا ‌ را بدی

حکایت در طلب ابدال

الا در طلب کار اهل دلی ‌ ‌ ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام ‌ ‌ که یک روز ات افتد همای بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ‌ ‌ امیدست ناگاه صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف ‌ ‌ ز صد چوب آید یکی بر هدف

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست ‌ ‌ در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد ‌ ‌ جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم ‌ ‌ بپرسیدش از موجب کین خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی ‌ ‌ جفای که زان شخص آمد بروی

بگفت ای

بگفت ای فلان ترک آزار کن   یک امشب به نزد من افطار کن
بخلق و فروتن گریبان کشید   بخانه در آورد و خوان کشید
برآسوده درویش روشن نهاد   بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از ترکشش قطره چندی چکید   سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش   که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل   که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت   که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کرد این شمع گیتی فروز   بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای   که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز   که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی   بمردان بپیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند   همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید   سرانگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد   مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز   فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

یکی را بسر گم شد از راحله شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت بتاریکی آن روشنایی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کس اند که باشد که روزی بمردم رسند
برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی گوید

ز تاج ملکزاده‌ئی در مناخ شبی لعل افتاد در سنگلاخ
ملکزاده حالی در افرید طلب کرد لعل و نیامد پدید
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ همان جای تاریک لعلست و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان برآمیخته جمله با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوست سر خوش است نه بینی که چون بار دشمن کش است

برادر جو علی جالم

بدرد چو گل جامه از دست خار ❊ که خود در ره افتاده باشد چو مار
غم جمله خور در هوای یکی ❊ مراعات صد کن برای یکی
کسی را که بینی در یک طینت پیداست ❊ چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسان بست باز ❊ که درهاست بر روی ایشان فراز
بس تلخ عشاق و تلخی کشان ❊ که آیند در حله دامن کشان
ببوس ای کرت عقل و تدبیر هست ❊ ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند ❊ بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف ❊ که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت ❊ زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش ❊ ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم ❊ زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین ❊ که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و برباد داد ❊ شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد ❊ بیک دستش آورد و دیگر بخورد
از آن کم زنی بود ناپاک رو ❊ کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش ۞ پسر چنگی و نایی آورد پیش ۞
پدر زار و گریان همه شب نخفت ۞ پسر بامدادان بخندید و گفت ۞
زر از بهر خوردن بود ای پدر ۞ ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر ۞
زر از سنگ خارا برون آورند ۞ که با دوستان و عزیزان خورند ۞
زر اندر کف مرد دنیاپرست ۞ هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال ۞ گرت مرگ خواهند ز ایشان منال
عیال توانگر خورند از تو سیر ۞ که از بام پنجه گز افتی به زیر ۞
بخیل توانگر به دینار و سیم ۞ طلسمیست بالای گنجی مقیم ۞
از آن سالها می‌بماند زرش ۞ که لرزد طلسمی چنین بر سرش ۞
به سنگ اجل ناگهش بشکنند ۞ به آسودگی گنج قسمت کنند ۞
پس از بردن و گرد کردن چو مور ۞ بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند ۞ به کار آیدت گر شوی کاربند ۞
دریغ است از این روی برتافتن ۞ کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در اظهار ثمره اندر

جوانی به دانگی کرم کرده بود ۞ تمنای پیری برآورده بود ۞

مثال

بجرمی گرفت

بجرمی گر آسمان ناگهش　　فرستاد سلطان بکشتن گهش
تگاپوی ترکان و غوغای عام　　تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دیدند آن خوب درویش پیر　　چو گل بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانی مسکین بخست　　که باری دل او لعبه بود دستش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد　　جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ　　شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد ایشان برآمد خروش　　طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده دوان تا در بارگاه　　دویدند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر　　بکردند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود　　که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی　　به بدگویم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان　　که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد　　نمردی و بیچاره جان به برد
ملک زین حکایت چنان برشکفت　　که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان　　همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بدرنگی زجانی رهیدم بدم

یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روزی فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت / عصای شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی زشادی بروی تو باد

کس از کس بدوری تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمت العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت در ثمره نیکوکاری و آخرت

یکی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه / بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم

رز و اشترم بر در خانه گفت | بسایه درختی نیک مردی بخفت
درانوقت نومیدان مرد راست | گنه هم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیدم وقت آسایشی
چه گفتم چه حال گدم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر می زنند | درخت برومند را کی زنند
توی پایه دار درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت بذکر مردم آزاران

بگفتم درین باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بر کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه باشت جنگ | بدستش چرا می دهی چوب سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درخت بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
به بخشای بر هر کجا ظالم است | که رحمت بر او جور بر عالم است

جهان سوز را کشته بهتر چراغ ‌ ‌ ‌ یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند ‌ ‌ ‌ ببازوی خود کاروان می زند

جفاپیشه کان را بده سر بباد ‌ ‌ ‌ ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت تاثیر کردن احسان بر بدان ظالم

شنیدم که مردی غم خانه خورد ‌ ‌ ‌ که زنبور در سقف او لانه کرد

ز بانو طلب کرد ساطور را ‌ ‌ ‌ که ویران کند خانه زنبور را

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن ‌ ‌ ‌ که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش ‌ ‌ ‌ گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام کوی ‌ ‌ ‌ همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد ‌ ‌ ‌ بران بیخرد زن بسی طعنه کرد

بدو گفت مرد ای زن تلخ روی ‌ ‌ ‌ تو گفتی از آزار ایشان مجوی

مکن روی بر مرد ای زن ترش ‌ ‌ ‌ تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوی چون کند ‌ ‌ ‌ بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سر بینی آزار خلق ‌ ‌ ‌ بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند ‌ ‌ ‌ بفرمای تا استخوانش دهند

حکایت

حکایت

چه نیکو زدست این مثل پیر ده ❊ ستوری لگد زن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس ❊ نیارد بشب خفتن از درد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار ❊ بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال ❊ یکی مال خواهد دگر گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد ❊ چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس ❊ بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین ❊ چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسب از گله باید گرفت ❊ که گر او سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست ❊ که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آیدت در کمند ❊ بکش ورنه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود ❊ نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده ❊ عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب ❊ چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست ❊ قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد ❊ ترا می‌برد تا بآتش دهد

مکو ملک را این مدبر بس ست
مدبر مخوانش که مدبر کس ست

سعید آورد قول سعدی بجای
که دارای ملک ست وتدبیر رای

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند واگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدایی صبور

باب سیوم در عشق جوانی وطریقت اولیا

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

بلا در خمار ست در عیش مل
سلحدار خار ست با شاه گل

زتلخ ست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقت شان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

پراگنده کانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند
شب وروز چون دد ز مردم رمند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش

چو پروانه آتش بخود در زنند ۞ نه چون کرم پیله بخود در تنند ۞

دلارام در بر دلارام جوی ۞ لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند ۞ که بر شاطی نیل مستسقیند ۞

حکایت تقریر محبت عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ۞ رباید همی هوش و آرام دل ۞

به بیداریش فتنه بر خد و خال ۞ بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم ۞ که بینی جهان در وجودش عدم ۞

چو در چشم شاهد نیاید زرت ۞ زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس ۞ که با او نماند دگر جای کس ۞

تو گوئی بچشم اندرش منزلست ۞ وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی ۞ نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی ۞ وگر تیغ بر سر نهد سر نهی ۞

حکایت در اثبات محبت و رضای سالکان

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست ۞ چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق ۞ که باشند در بحر معنی غریق ۞

ز سودای جانان بجان مشتغل ۞ بذکر حبیب از جهان مشتغل ۞

بیاد حق از خلق بگریخته ۞ چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان ۞ که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان شان بگوش ۞ بفرمان قالوا بلی در خروش ۞

گروهی عمل دار عزلت نشین ۞ قدمهای خاکی دم آتشین ۞

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند ۞ بیک ناله شهری بهم بر زنند ۞

چو باد اند پنهان چالاک پوی ۞ چو سنگ اند خاموش تسبیح گوی

سحرها گریند چندانکه آب ۞ فرو شوید از چشمشان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند ۞ سحرگه خروشان که وامانده اند ۞

شب و روز در بحر سودا و سوز ۞ ندانند ز آشفتگی شب و روز ۞

چنان فتنه بر حسن صورت نگار ۞ که با حسن صورت ندارند کار ۞

ندادند صاحبدلان دل بپوست ۞ وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد ۞ که دنیا و عقبی فراموش کرد ۞

حکایت در معنی تحمل مردان صادق

شنیدم که وقتی گدا زاده ای ۞ نظر داشت بر پادشا زاده ای ۞

همی رفت و می پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی ریشش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر بار گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامش بکشتش سر و دست و پای — که باری بگفتم ازینجا مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی او باز گشتی بغور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می زنم — گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — دگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست — که او زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان وی	بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ	بگفت اینقدر هم نباشد دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی	نیازرد ازوی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تیغ است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	نبرّم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان	برنجید و پیچید ازوی عنان
بخندید گفتا عنان برمپیچ	که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	بیاد توام خودپرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دست زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر	که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم ادر

شنیدم که در لحن خنیاگری | به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا خود به یکبار خرمن بسوخت
که شرکست با یار و با خویشتن | اگر یاری از خویشتن دم مزن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از انگه که یارم کس خویش خواند | دیگر با کسم آشنائی نماند
انگه
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
قوی بازوانند و کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در خرقه گوشه دوز | که آشفته در مجلس خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشان عقل و پراکنده هوش ❊ ز قول و نصیحت کر آکنده کوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق ❊ سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله ❊ بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند ❊ که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق ❊ نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزاند ❊ نه چون ما سیه کار و ازرق درند
بخود سر فرو برده همچون صدف ❊ نه مانند دریا بر آورده کف
کرت بخت یارست ازینان رهی ❊ که دیواند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانست و پوست ❊ نه هر سر بتن تو مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست ❊ نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی ❊ چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نه بندند پای ❊ که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست ❊ بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ ❊ که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت ❊ تو گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی کرد و برده

جمالی گرو برده از آفتاب ‌‌ ‌ ز شوخیش بنیاد تقوا خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی ‌ ‌ که پنداری از رحمتش آیتی
نظر کوی از دوست اندر نهفت ‌ ‌ نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره تا چند پویی همی ‌ ‌ ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ ‌ ‌ ببرم چو دشمن سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ‌ ‌ وز این سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی ‌ ‌ مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید ‌ ‌ بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک ‌ ‌ بغلطاندم لاشه در خون خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست ‌ ‌ که این کشته دست شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز ‌ ‌ به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمای ای خودپرست ‌ ‌ ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند ‌ ‌ اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش ‌ ‌ سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست ‌ ‌ قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده ناتوانی درین جنگ پشت — که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت در فدای اهل محبت وغنیمت شمردن آن

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — اگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنجکش — چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید — که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم وگدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش این حدیث خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوزی جگر نعره بر کشید

که حیف است زینجا فراتر شدن / دریغ است محروم زین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی

همین جا بگیرم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر بر دمش رفتم چراغی بسر / رمق دید ازو چون چراغی سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیدم کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش

کسی کو بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه حجت از ملامت گیر

شنیدم که پیری شب زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری مایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان سوی بسته است در | به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
چه خواهند محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
مپندار گر وی عنان برگسست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | گرین ره بدری دیگری دیدمی
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
درین بود سر بر زمین فدا | که آمد بگوشش ضمیرش ندا
قبول است گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت تحمل بر جفای یاران از و خیر بنبود

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین

که می‌بیند چندین جفا با این پسر ‖ به تلخی رود روزگارم به سر

کسانی که با ما درین منزلند ‖ نه بینم چو ما ایربان دل‌لند

زن و شو با هم چنان دوستند ‖ که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من ‖ که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال ‖ سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش ‖ که گر خوب رویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن ‖ که دیگر نشاید چنون یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد ‖ بحرف وجودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار ‖ که چون او نبینی خداوندگار

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت ‖ که میگفت و فرمان دهش میفروخت

ترا بنده چون من به افتد بسی ‖ مرا چون تو خواجه نباشد کسی

حکایت در معنی شکیبائی بر دوری جای رسد

طبیبی پری‌چهره در مرو بود ‖ که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر ‖ نه از چشم بیمار خویشش خبر

ز عشق چنان ماند شیرین نفس ‖ بسی مرغ دلها زبون در قفس

حکایت کند دردمندی غریب   که خوش بود چندین سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش   که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بس عقل زورآور چیره دست   که سودای عشقش کند زیردست
چو سودای خود را ببالید گوش   نیارد دگر سر برآورد هوش
یکی پنجه آهنین راست کرد   که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید   دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن   به سرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت   نشاید بدین پنجه با شیر کوفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر   همان پنجه آهنین است و شیر
چو در پنجه شیرمردان زنی   چه سود است کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی   که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد   دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود   دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری وار داشت   دگر روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی   دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند

بسر راش آمدند پیران ده   که مهرت بر و نیست مهرش بده

بخندید گفتا بصد گوسپند   تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن بری چهرها میکند پوست   که من کی توانم بریدن ز دوست

سگ گوسپندم گر سیصد هزار   نیاید بیاد بدان روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست   اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت در عزت محبت در نظر محب

یکی پیش شوریده حالی نبشت   که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا   پسندیدم آنچه او پسندد مرا

بمجنون کسی گفت کای نیک پی   چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند   خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار   که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمند است ریش   تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری ز لیلی صبوری بود   که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی   پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست   که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و ایاز و حسن

یکی خرده بر شاه غزنی گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریب است سودای بلبل بر وی
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد بالا و نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر رکاب تو می تاختم | ز خدمت بنعما نپرداختم
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی اجالی

نه بینی که هر جای که برخاست گرد ❊ نه بیند نظر گرچه بیناست او
قضا را من و پیری از فاریاب ❊ رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند ❊ به کشتی و آن پیر بگذاشتند

حکایت در معنی قدر درودت مردان خدا

سیاهان براندند کشتی چو دود ❊ که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت ❊ بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد ❊ مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب ❊ خیال است پنداشتم یا که خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ❊ سحرگه به من روی کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ❊ ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند ❊ که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر ❊ نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرق اند ❊ شب و روز در عین حفظ حق اند
نگه دارد او تاب آتش خلیل ❊ که تابوت موسی ز غرق آب نیل آب
چو کودک به دست شناور در است ❊ نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی … چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت در معنی فنای موجودات در معرض وجود

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست … بر عاشقان جز خدا هیچ نیست

توان گفت این با حقایق شناس … ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند … بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند … بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک … پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند … که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج … بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا ره برند … که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره ایست … وگر هفت دریاست یک قطره ایست

چو سلطان عزت علم برکشد … جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان با پسر در لشکرگاه

رئیس دهی با پسر در رهی … گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر … قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار

پلنگان کماندار نخجیر زن / غلامان با ترکش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قبای / یکی بر سرش خسروانی کلاه
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که برکندی از جا امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت آری فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
توی بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش / چو پیشانی مسمار او بود پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر در آید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد برنا بتاخت

سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کسی آگه از رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرمای دی از رخام

نصیحتگری

نصیحتگری گفتش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دلفریب / ز مهرش چنانم که نتوان شکیب
نپرسید باری بخلق و خوشم / ببین تا چه بارش بجانی کشم
پس آنرا که از خاک شخصی آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حقی آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / درین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست گر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده سر بر نزد / که چون او مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش هشیار مست — که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان کند گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن نبیند در آیینه کور
نبینی شتر در نوای عرب — که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی — به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش داشت — سماعش پریشان و مدهوش داشت

همی گفت بر

همیگفت پیری چو چهره افکند خوی ... که آتش همی در نوا این بانگ نی
ندانی که شوریده حالان مست ... چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات ... فشانند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست ... که هر آستینش جانی در اوست
گرفتم که مردانهٔ در شناه ... برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق ... که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی ... چو پیوندها بگسلی واصلی
کسی گفت پروانه را کای حقیر ... برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا ... تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد ... که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور ... که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست ... نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی ... که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت ... قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست ... که روی ملوک و سلاطین در اوست

سلاطین

مپندار کو در چنان مجلسی ‌‌ مدارا کند با تو چون مفلسی
و گر با همه خلق نرمی کند ‌‌ تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک ‌‌ چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است ‌‌ که پندارم این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد ‌‌ که مهرش گریبان بجان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم ‌‌ که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت ‌‌ نه این دم که آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی ‌‌ که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست ‌‌ که من راضیم کشته در پای اوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست ‌‌ چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست ‌‌ که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش ‌‌ حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال ‌‌ که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت ‌‌ که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام ‌‌ نگویند آهسته ران ای غلام

[illegible]

چه نغز آمد این نکته در سندباد　　که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود　　پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی　　که رویت فراخوان خوبی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار　　که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند　　بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم　　دل از جان بیکبار برداشتم

سرانداز در عشق اگر صادق است　　که زهره برخویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد　　همان به که آن نازنینم کشد

چو بی‌شک نبشته است بر سر هلاک　　بدست دلارام خوشتر هلاک

چو روزی به بیچارگی جان دهی　　بس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت　　شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست　　ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من　　برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود　　چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد　　فرو میدویدش برخساره زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

برین آتش مجلس افروزیم — نبیشتم ببین و سیلاب دل سوزیم

چو سعدی که بیرونش افروخته است — ورش ز اندرون بنگری سوخته است

افروخته

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

همه شب بدین گفت و گو بود شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

ره این است اگر خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست — قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

حکایت باب چهارم در تواضع نمون

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان

حریص و جهانسوز سرکش مباش ... زخاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک ... به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی ... ازان دیو کردند زین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید ... خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم ... گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید ... صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار ... که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد ... در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم ... ز دریا برآمد بدربند روم

در او فضل دیدند و عقل و تمیز ... نهادند رختش بجای عزیز

مهی عابدان گفت روزی بمرد ... که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد ره رو شنید ... برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بدو حمل کردند برنا و پیر ... که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه ... که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند ... که مردان بخدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نکرد اندران بقعه دیدم نخاک / من آلوده بودم در انجای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقی جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان ابویزید العارفین بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرای بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

تکبر مکن یار درویش باش / جراحت منه مرهم ریش باش

بگردن فتد

بگردن فتد سرکش و تندخوی   بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت در تاثیر و عاقبت آن و نکوهش دشمنان

ز مغرور دنیا ره دین مجوی   خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان   بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند   که در سرگرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی   که خوانند خلقت پسندیده خوی
اگر چون توئی بر تو کبر آورد   بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان   نمائی بچشم تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند   بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا استاده درآمد ز پای   که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک   تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی در خرابات افتاده مست
گر این را بخواند که بگذاردش   ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش   نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت حضرت عیسی علیه السلام و عابد و فاسق

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیر و سیه نامه و سنگدل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بود از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده — بناداشتی دوده اندوده
نه پای چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — چو در نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی درگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
ز حسرت تامل کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز ز شبها که در غفلت آورد روز ها

سرشک غمم از دیده باران چو میغ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز ها ها بدست از نکوی نیاورد چیز ها ها

چو من زنده هر گز مبادا کسی ها ها که مرگم به از زندگانی بسی ها ها

بهترست آنکه در عهد طفلی بمرد ها ها به پیرانه سر شرمساری نبرد ها ها

گناهم ببخش ای جهان آفرین که گر با من افتد فبئس القرین

درین گوشه نالان کهنه کار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر ها ها

نگون مانده از شرمساری سرش روان آب حسرت بروی و برش

وزان نیمه زاهد سر پر غرور ها ها ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست ها ها نگون بخت جاهل نه در خورد ماست

بگردن در آتش در افتاده ها ها بباد هوا عمر بر داده ها ها

چه خیر آید از نفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح دمش ها ها

چه بودی گر زحمت ببردی زپیش بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن ها ها خدایا تو با او مکن حشر من ها ها

درین بود وحی خلیل الصفات ؛؛ درآمد بعتب علیه الصلوات ؛؛
که گر عالم است این وگر وی جهول ؛؛ مرا دعوت هر دو آمد قبول ؛؛
تبه کرده ایام و برگشته روز ؛؛ بنالید بر من بزاری و سوز ؛؛
به بیچارگی هر که آمد برم ؛؛ نبیند از وحشت ز آستان کرم ؛؛
ازو درگذارم عملهای زشت ؛؛ بانعام خویشش ارم در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ؛؛ که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار ؛؛ که آنرا بجنت برند این بنار ؛؛
گر این را جگر خون شد از سوز درد ؛؛ گر او تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ؛؛ به بیچارگی به ز کبر و منی ؛؛
گرت جامه پاکست و سیرت پلید ؛؛ در دوزخش را نباید کلید ؛؛
برین آستان عجز و مسکینیت ؛؛ به از طاعت خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ؛؛ نمی گنجد اندر خدائی خودی ؛؛
اگر مردی از مردمی خود مگوی ؛؛ نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ؛؛ که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ؛؛ برو عذر تقصیر طاعت بیار

جرم ازین پریشانی

چه رندی پریشان شوریده بخت ‌ ‌ ‌ چه زاهد که بر خود کند کار سخت

به زهد و ورع کوش و صدق و صفا ‌ ‌ ‌ ولیکن میفزای بر مصطفی

از اندازه بیرون سپیدی مخواه ‌ ‌ ‌ که یکروزه باشد بجاه سیاه

بخور در از عبادت بر آن بی خرد ‌ ‌ ‌ که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار ‌ ‌ ‌ ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای ‌ ‌ ‌ بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه و تنگدست ‌ ‌ ‌ بایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز ‌ ‌ ‌ معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست ‌ ‌ ‌ فروتر نشین یا بخدمت بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر ‌ ‌ ‌ کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر را چه حاجت که پند کست ‌ ‌ ‌ همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست ‌ ‌ ‌ بخواری نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن ‌ ‌ ‌ چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد بیچاره دود ‌ ‌ ‌ فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا اسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند بر هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیری عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
مرا نیز چوگان لعب هست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
دلیل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهنها ببست
بگفتندش از هر کنه آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی رساند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برآورد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات

که هیهات قدر تو نشناختیم ‌‌ به شکر قدومت نپرداختیم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ‌‌ که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش ‌‌ که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور ‌‌ منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شوم بر کهن مهتران ‌‌ بدستار پنجه گز سرگران

چو مولام خوانند صدر کبیر ‌‌ نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال ‌‌ گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز ‌‌ نه دراعهٔ خوب و دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز ‌‌ کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش ‌‌ که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند ‌‌ بسیرت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل ‌‌ بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست ‌‌ که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخواهم کست ‌‌ وگر میرود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی ‌‌ چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ   به دیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است   خر ار جل اطلس بپوشد خر است
جعل را همان قدر باشد که هست   وگر در میان شقایق نشست
بدین شیوه مردی سخن گوی چست   باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن   چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر   که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر   که گفت ان هذا الیوم عسیر   آن
بدندان گزید از تعجب یدین   بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست   که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پس رفت و هر سو دوید   که مردی بدین وصف صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس   درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت پادشاه زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود   که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

المجدد لله

بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصورهٔ پارسائی مقیم — زبان دلاویز و قلب سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را خدم — که یارد زد از امر معروف دم

تغلب کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بنهاد سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل با خبر — قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — بگفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — بدین بد چرا نیکوی خواستی

چو بد عهد را بانگ خواهم زدهر   چه بد خواستی بر سر خلق شهر ها
چنین گفت بنده که تیز هوشی ها   چو سر سخن در نیابی خموش ها
ابا مامت مجلس بیار استم ها   ز داد آفرین تو بر آتش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت   بعیش رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام   بترک اندر شی عیشهای تمام ها
حدیثی که گوی سخن ساز گفت   که زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ   ببارید بر چهرها سیل دریغ
به نیران شود اندرونش بسوخت   حیا دید بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر و رسا کسی ها   در توبه گویان که فریاد رسی ها
قدم رنجه فرمای تا سر نهم ها   ز سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رو به ستادند بر در سپاه   سخن بر ور آمد در ایوان شاه
شکر ریز و عناب شمع و شراب   ده از نعمت آباد و محروم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان صراحی بدست ها
زمین بر آورده مطرب خروش   ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ   سر ساقی از خواب و در بر چو چنگ

بنواز نریمان

بنود از بند پیمان گردن فراز ؞ بجز نرگس آنجا کسی دیده باز ؞

دف و چنگ با یکدگر ساز کار ؞ بر او لوز بیزار میان لاله زار

بغز موی درسم شکستند خورد ؞ مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود ؞ بدر کرده گوینده از سر سرود

بفرمود تا سنگ بر دف زدند ؞ کدو را نشاندند گردن زدند

می لاله گون از ابریق سرنگون ؞ روان همچنان از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماه بود ؞ در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک ؞ قدح را بر چشم خونین بر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای ؞ بکندند و کردند نو باز جای ؞

که گلگونه خمر یاقوت فام ؞ بشستن نشد زروی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ؞ که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف ؞ قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی چنگ بردی بدوش ؞ بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست ؞ چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول ؞ که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیر باران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلق با هر که بینی بساز / اگر زیردستی و گر سرفراز
گرانی گردن از ناز برکشد / بگفتار خوش آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته سختی برد سخت گوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل فروش

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گرو زهر برداشتی فی المثل / بخوردند از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد

گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان | عسل بر سر و سر بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدل تنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد از ترش روی خور
حرامست بر نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی   بدو گفت زین نوع دیگر مگوی
در دست نادان گریبان گرو   که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست   زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند   جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید   بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز   بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش   دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگ اندر برم
سگانرا الطبیعت بود بدرگی   ولیکن نیاید ز مردم سگی
بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای   بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل   دویدی و بوی پیاز از بغل

گره وقت

گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو بخشیدی با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی زدست
نگفت اندرو کارگر بد نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکوسیر | بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست گر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی طبعش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت عالم معروف کرخی با مسافر

کسی راه معروف کرخی نجست | که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیمار ریشی تا بمرگ اندکی
سر موی رویش صفا ریخته بموئیش تن جان در آویخته
شب آنجا بیفکند بالش نهاد روان دست در بانگ نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب آن یکنفس نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت بمردی و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند ازو خلق راه گریز
نماند از مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها بخدمت نخفت چو مردان میان بست کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد که جمله ناموسی و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش فریبنده و پارسائی فروش
چه داند لت اینان از خورد مست که بیچاره دیده بر هم نه بست
سخنهای منکر بمعروف گفت که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم شنیدند پوشیدگان از حرم

یکی گفت معروف را

یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گران آمدی جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار در سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیشه با مردمان کم مکن
با خلق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به از آدمی زاده ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن با خسیس | چو کردی مکافاتش بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد | برآمد خروش از دل نیک مرد
جوابش چنین گفت معروف کرخ | که بیچاره‌ای نالد از جور چرخ
بخندید گفت ای دلارام جفت | پریشان شنو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

اگر پرورانی درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند	که تاج تکبر در انداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر بر فشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند	وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سپید و سیه پاره بر دوخته	بسالوس پنهان زر اندوخته

سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامهٔ مردم اینان برند

زهی جوفروشان گندم نمای	جهان گرد شبکوک خرمن گدای

ببین در عبادت

همین در عبادت که پیرند سست ‏ ‏ ‏ که در رقص حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیارخوار ‏ ‏ ‏ بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند ‏ ‏ ‏ همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلیلانه در تن کشند ‏ ‏ ‏ بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر ‏ ‏ ‏ بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ ‏ ‏ ‏ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف زین بیش گفت ‏ ‏ ‏ که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ‏ ‏ ‏ نه بیند هنر دیده عیب جوی

حکایت

یکی کو به آبروی بس ‏ ‏ ‏ چه غم دارد از آبروی کس
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد ‏ ‏ ‏ اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بسی در قفا عیب من کو گفت ‏ ‏ ‏ بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند در ره فتاد ‏ ‏ ‏ وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من ‏ ‏ ‏ همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی ‏ ‏ ‏ که سهل است ازین صعب تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ‏ ‏ ‏ که زانها که من دانم از صد یکیست

زروی گمان بر من آنها که هست | من از خود شناسم یقین کی که هست
وری امثال پیوسته با ما وصال | کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کسی اندر جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب مرا این بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
چه داند بدی بد اندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند | که برخاش تیر بلا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند | بتاج معارف سر افراختند
زبون باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوحی کنند | بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت درگستاخی درویش و تحمل پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبح دم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده نابرده خواب | چو حربا تامل کنان آفتاب

یکی ازان میگفت

یکی را ز میگفت با دیگری　　که گر روز محشر شود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز　　که در لهو و عیشند و در کام ناز
در آیند با عاجزان در بهشت　　من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ماوای ماست　　که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی　　که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ　　بر آید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید　　دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب　　ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند　　بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود　　فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران سیل　　نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز　　معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان　　که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ترا عفو گویم در آن داوری　　که بخشایش بر دلم آوری
پسندیدگان در بزرگی رسند　　ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت ‌ ‌ ‌ بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور و حشم ‌ ‌ ‌ ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت ‌ ‌ ‌ که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز ‌ ‌ ‌ تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر ‌ ‌ ‌ که دستت رسد دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت ‌ ‌ ‌ که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی ‌ ‌ ‌ بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب ‌ ‌ ‌ که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع ‌ ‌ ‌ که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت ‌ ‌ ‌ وے از تکبر سر مست داشت

بر هوشیار آمد از راه دور ‌ ‌ ‌ دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوخته ‌ ‌ ‌ یکی حرف با وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرده باز ‌ ‌ ‌ بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد ‌ ‌ ‌ انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی ‌ ‌ ‌ تهی آے تا پر معانی شوی

زهینه تهی ای سعدی صفت / که کردار بی خرمن معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام شادکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آب است بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

باب هجم در رضای ناگفتن درویشان

نه بینی که در معرکه تیغ و تیر / بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدو گفت آخر سگ آنجا چراست ، اگر هست پس مرد صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید ، بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد ، که شرم آمدش کشف آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای ، هلا گفت بر در چه پایی درآی
چه پنداری ای دیدهٔ روشنم ، که اینجا سگ آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد ، نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی ، که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی ، ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر ، که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب ، فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد ، بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت جوانمردی حاتم

گروهی برآنند از اهل سخن ، که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد ، که در چنبری عنکبوتی فتاد
همه ضعف خاموشیش کید بود ، همی صید پنداشتش قند بود

نگه کرد آنکه

نگه کرد شیخ از سر اعتبار   که ای پای بند طمع گوشدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند   که در گوش شهوت نهادیم بارست و بند
یکی گفت زان حلقه اهل رای   عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش   که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گشتی ببانگ مگس   نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش   اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند   مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون   کند هستیم زیر طبعم زبون
فرا می نمایم که می نشنوم   مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست   بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم   ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو   چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت زاهد و دزد و جوانمردی بر دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید دزدی که جای کمند   بپیچید و بر طرف بام فکند

کسانرا خبر گشت و آشوب خاست ‏ زهر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامحرم آواز محرم شنید ‏ میان خطر جای بودن ندید

نهیب گران گیر و دار آمدش ‏ گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد ‏ که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از ره فراز آمدش ‏ براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام ‏ بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس ‏ که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار ‏ دویم جان بدر بردن از کارزار

چه نامی که مولای نام توام ‏ بدین هر دو خصلت غلام توام

گرت رای باشد بحکم کرم ‏ بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت ‏ نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم ‏ یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز ‏ از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن ‏ کشیدش سوی خانه خویشتن

بغلطاق و دستار و رختی که داشت ‏ ز بالا بدامان او در گذاشت

...

جوانمرد

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش	بدرویش بر کای خداوند هوش
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان بیابی و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می زیند	اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت معنی احتمال و جفا دشمنان از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی	ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی	ز بازو به تندی نه پرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویش را خسته دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت	که گویند بازوی مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس ... ازان می نگنجد درو کین کس

کین

حکایت خواجه بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی ... چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی ... به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی ... همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود ... نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش ... زبون دید در کار گل داشتش

جفا دید و جور و قهرش بساخت ... بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ... ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود ... بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم ... بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولیکن ببخشایم ای نیکمرد ... که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش ... مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت ... که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل ... چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور

هر آنکس که جور بزرگان نبرد ** نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن ** تو بر زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر ** که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید ** سگی دید افتاده دندان ز صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر ** فرومانده عاجز چو روباه پیر

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش ** بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست ** که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

به ظاهر من امروز ازین بهترم ** دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای ** به سر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم ** نماند به بسیار ازین کهترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد ** مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه ** به عزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف داشتند ** که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربط در بغل داشت مست ** به شب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم ،، بر سنگدل برد یک مشت سیم ،،
که دوشینه معذور بودی و مست ،، ترا بربط و مرا سر شکست ،،
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ،، ترا به نخواهد شد الا بسیم ،،
ازان دوستان خدا برترند ،، که از خلق بسیار بر سر خورند ،،

حکایت بیرون امدن جفا ما العدند

شنیدم که در خاک وحش از مهان ،، یکی بود در کنج خلوت نهان ،،
مجرد بمعنی نه عارف بدلق ،، که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او ،، در دیگران بسته بر روی او ،،
زبان آوری بی خرد سعی کرد ،، ز شوخی ببد گفتن نیک مرد ،،
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو ،، بجای سلیمان نشستن چو دیو ،،
دمادم بشویند چون گربه روی ،، طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور ،، که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بران انجمن ،، بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وحش ،، که یا رب برین بنده را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک ،، مرا توبه ده تا نگردم هلاک

وگر ابلهی مشک را گنده گفت ❊ تو مجموع باش او پراگنده گفت
پسند است اگر عیب جوی خودم ❊ که معلوم من گردد خوی بدم
گذافی گر دشمن بگوید مرنج ❊ وگر نیست گو برو باد سنج
وگر می رود در پی این سخن ❊ چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر ❊ زبان بد اندیش هنگامه گیر
چه گویم نه عقل است رای و خرد ❊ که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست ❊ زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بد سگال ❊ نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن ❊ نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس نباشد نکو گوی من ❊ که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

کسی مشکلی برد پیش علی ❊ مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای ❊ جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن ❊ بگفتا چنان نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی ❊ بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت ای لجه دانست شاید که گفت ❊ بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مردان جواب ❊ که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخنگوی دانا یکیست ❊ که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه ❊ نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش ❊ فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن ❊ ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود ❊ مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ ❊ شقایق نروید ز باران بسنگ

گرت در دریای فضلست خیز ❊ بتدریج در پای درویش ریز

نبینی که در خاک افتاده خوار ❊ بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در ❊ چو می بینی از خواجه خویشتن پر

بچشم کسان در نیاید کسی ❊ که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار ❊ چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت تحمل عمر رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگنای ❊ نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش

ندانست درویش بیچاره اوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفته بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عاقل گهر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمندی گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

ببازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر سرکشان

اگر می‌نترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت / بگفتا حکایت کن از سر گذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمة الله

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوه ساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند از گریه جوی روان ؛ نیامد مگر گریه از آسمان ؛

فرو ماندگان را دعا مکن ؛ که مقبول را رد نباشد سخن ؛

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ؛ بسی بر نیامد که باران بریخت ؛

خبر شد بمدین پس از روز بیست ؛ که ابر سیاه دل ابر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر ؛ که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید زو عارفی در نهفت ؛ چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و دوان ؛ شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین اندیشه کردم بسی ؛ پریشان تر از خود ندیدم کسی — کشور

برفتم مبادا که از شر من ؛ ببندد در خیر بر انجمن ؛

مهی بایدت لطف کن بر کهان ؛ ندیدند از خود بتر در جهان ؛

تو آنگه شوی پیش مردان عزیز ؛ که مر خویشتن را نگیری بچیز ؛

بزرگی که خود را نه خوردی شمرد ؛ بدنیا و عقبی بزرگی ببرد ؛

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد ؛ که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری ؛ بخاک عزیزان که یاد آوری ؛

که گر خاک شد سعدی او را چه غم ؛ که در زندگی خاک بودست هم

بیچارها

به بیچارگی تن فرا خاک داد دگر گرد عالم برآید چو باد
بسی برنیامد که خاکش بخورد دگر باره بادش بعالم ببرد
نگر تا گلستان چه معنی شکفت برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش بروید گلی

باب پنجم در تسلیم رضا گوید

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهان سوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش کمان در زه آورد و زه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور برآمد چو بهرام گرد بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست چو دزدان خونین بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست ندانی که روز اجل کس برست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم در آموزم آئین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری به بیلم همی می‌نمود
کنونم که در پنجهٔ اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل تیر جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
گر انگیز قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند تاست
ورش دهر یار و بود بخت پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد
شب زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرت بلیغ است و رایت بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ سخن برکشم / جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم

[illegible]

شبی کردی از درد پهلو نخفت　　طبیبی در آن ناحیه بود گفت
ازین گونه کو برگ رز میخورد　　عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار　　به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ　　همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد　　چهل سال بگذشت و زنده است کرد

حکایت هم درین معنی گوید

یکی روستایی سقط شد خرش　　علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت　　چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار　　کند دفع چشم بد از کشت زار
کاین دفع چوب از سر و پشت خویش　　نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
کنون دفع چشم بد از کشت زار　　چگونه کند این توقع مدار
چه داند طبیب از کسی رنج برد　　که بیچاره خواهد دران رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی　　بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ناامیدی بتافت　　کسی دیگرش نا طلب کرد یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم　　بگردید و ما همچنان در عدم

نه روزی به سرپنجگی میخورند ، ، که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

بسا چاره‌دان کو به سختی بمرد ، ، که بیچاره گوی سلامت ببرد ، ،

فرو کوفت پیری پسر را بچوب ، بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست ، ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

برآور خروش ای خداوند هوش ، نه از دست داور برآور خروش

حکایت درویش وزن ناپاک رو همسایه با موافق

بلنداختری نام او بختیار ، ، قوی دستگه بود و سرمایه‌دار ، ،

هم او را از آن لقمه زر بود و مال ، دگر تنگدستان برگشته حال ، ،

بکوی گدایان درش خانه بود ، زر همچو گندم به پیمانه بود ، ،

چو درویش بیند توانگر بناز ، ، دلش بیش سوزد بداغ نیاز ، ،

زنی جنگ پیوسته با شوی خویش ، شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو درویش و بدبخت نیست ، چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان ، ، که آخر نیم قحبه رایگان ، ،

کسان را زر و سیم و مال است و رخت ، چرا هم چو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی‌دل صوف‌پوش ، چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نگردید در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / بگرمابه زنگی نگردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا
چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

حکایت کرکس با زغن

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد بر او پای بندی دراز
ندانست ازان دانه بر خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینای دام و خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نباشد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نه بینی دگر صورت زید و عمر
نه پندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرین

جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد
شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برار | وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت اندر اخلاص برکات آن و ریا

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش | بماند کهن جامهٔ در برش
اگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
یکی بر در خلق رنج آزما | چه مزدش دهند در قیامت خدا

منه جان من آب زر بر پشیزها | که صراف دانا نگیرد بچیز ها

زر اندودگانرا بر آتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند ها

اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمایی بلند ها

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت ها | بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا باخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ ها

کسانیکه فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس ها | که زیر قبا دارد اندام پیس ها

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیم روز | فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم ها

چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی ها | اگر بی وضو در نماز ایستی ها

پس این پیر از آن طفل نادانترست | که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ

کلید در دوزخ است آن نماز ** که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات ** در آتش فشانند سجاده ات

یکی بر در خلق رنج آزمای ** چه مزدش دهد در قیامت خدای

چو روی پرستیدنت بر خداست ** اگر جبرئیلت نبیند رواست

حکایت زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد ** شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت ** دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال ** که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان ** بدوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرتی بی تکلف برون ** به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیک من شبرو راهزن ** به از فاسق پارسا پیرهن

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار ** چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست ** در این ره جز آنکس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی ** تو در ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ** روان تا بشب شب همانجا که هست

کسی کو بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیارد بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدل است و دیوان داد
اگر مشک خالص نداری مگوی / اگر هست خود فاش گردد ببوی
مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجاب است و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

بیازی نگفت

ببازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری

ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش داری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت کسی بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت

سعادت نجست از سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت

باب ششم در قناعت درویشان

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب و شهوت طریق ددست — برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
روانست بعدی که مردان راه — بعزت نکردند بر خود نگاه
تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش کرد — توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بدگهر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد گر آدمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس میکند پا دراز
درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس

ندارند تن‌پروران آگهی	که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ	تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید	دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری	تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر	تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را عوام	نیفکند جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش	بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری	بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان	نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
تمنا کند عارف پاکباز	بدریوزه از خویشتن ترک آز
چرا پیش خسرو بخواهش روی	چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن :: در خانهٔ این و آن قبله کن

یکی با طمع پیش خوارزم شاه :: شنیدم که شد بامدادان پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گرد و راست :: دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی :: یکی مشکلست می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز :: چرا کردی امروز زین سو نماز

مکن طاعت نفس شهوت پرست :: که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش :: سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر اتر بریخت :: برای جوی دامن در بریخت

تو سیراب خواهی شدن ز آب جوی :: چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی :: وگر نه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز :: چه میخواهی از آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت :: نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست :: بران از خودش تا نراند کست

یکی را تب آمد ز صاحبدلان :: کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم :: به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل

شکر عاقل از دست آنکس نخورد که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت که تمکین و نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار

چو در تنگدستی نداری شکیب نگهدار وقت فراخی حسیب

وگر هرچه خواهی همی خوش خوری ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخوار بار شکم وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بند بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه اوام از بصره دانی عجب حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت وزان جا بگردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل روده‌گان فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر تلخ شد شکم لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو را کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد و آن تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت بدست افتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی

ز اندازه بیرون مشو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

ببار غبت شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

مکو و منه تا توانی قدم / ز اندازه بیرون و از اندازه کم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آنکه منذر بیا بسرشت — جوابی که هر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت در مذمت طمع

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاق حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن — وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش که ای خاکسار — برو طبخی از خوان یغمان بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک — که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن میگریست — که ای خواجه خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد نان و پیاز

چو نتوان که از سعی بازو خورم ⁂ به از مایه خوان اهل کرم
چو دل تنگ خفت آن فرومایه دوش ⁂ که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود ⁂ که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمان‌سرای امیر ⁂ غلامان سلطان زدندش به تیر
همی‌گفت و از هول جان می‌دوید ⁂ روان خونش از استخوان می‌چکید
اگر رستم از دست این تیرزن ⁂ من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش ⁂ قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست ⁂ که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت طفل دندان اولها بو

یکی طفل دندان برآورده بود ⁂ پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ⁂ مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ⁂ نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ⁂ هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز ⁂ که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم ⁂ نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگار

خداوندگاری که عبدی خرید ؞ بدارد فکیف آنکه عبد آفرید ؞

ترا نیست این تکیه بر کردگار ؞ که مملوک را بر خداوندگار ؞

حکایت کوتانظر و زن ساقی همت

شنیدم که در روزگار قدیم ؞ شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست ؞ چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ؞ چه مشتی زرش پیش او را چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست ؞ که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر ؞ فریدون بملک عجم نیم سیر ؞

نگهبانی ملک و دولت بلاست ؞ گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست ؞ به از پادشاهی که خرسند نیست ؞

بخسبند خوش روستائی و جفت ؞ بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

وگر پادشاهست اگر پاره‌دوز ؞ چو خفتند گردد شب هر دو روز ؞

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ؞ چه بر تخت شاهی چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست ؞ برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس ؞ که برخیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب‌دلی نیک‌مرد ❊ یکی خانه بر قامت خویش کرد ❊
کسی گفت میدانمت دست‌رس ❊ کزین خانه بهتر کنی گفت بس ❊
چه میخواهم از طارم افراشتن ❊ همینم بس از بهر بگذاشتن ❊
مکن خانه بر راه سیل ای غلام ❊ که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای ❊ که بر ره کند کاروانی سرای ❊

حکایت زاهد که بسلطنت رسید

یکی سلطنت‌ران صاحب‌شکوه ❊ فروخواست رفت آفتابش بکوه
ببخشید دران بقعه کشور گذاشت ❊ که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید ❊ دگر ذوق در کنج خلوت ندید ❊
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت ❊ دل پردلان زان دمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ ❊ که از جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت ❊ دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ ❊ که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس ❊ که صعبم فرو مانده فریادرس ❊
بهمت مددکن که شمشیر و تیر ❊ نه در وغا بود دستگیر ❊

چو بشنید عابد

چو بشنید شاهد بخندید و گفت   چرا نیم نانی نخوردی و خفت
ندانست قارون نعمت پرست   که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت بگفتار ضمیر ناتوانی با امیدی

کمال است در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان چو سیم
مپندار اگر سفله قارون شود   که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان   نهادش توانگر بود همچنان
خدایی که از خاک مردم کند   عجب باشد از مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی   که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان   ز سیلش مدد میرسد زآسمان
گر از جاه و دولت بیفتد کریم   دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار   که ضایع نگردانددت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه   نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز   بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکند آبگینه ز سنگ   وی آبگینه نباشد چو سنگ
هنر باید و دین و فضل و کمال   که گه آید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن ٪ که بود اندرین شهر پیری کهن ٪

بسی دیده شاهان و دوران امر ٪ سر آورده عمری ز تاریخ عمر ٪

درخت کهن میوهٔ تازه داشت ٪ که شهر از نکویی بر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب ٪ که هرگز نبودست بر سرو سیب ٪

ز شوخی و مردم خراشیدنش ٪ فرح دید در سر تراشیدنش ٪

بموسی کهن عمر کوته امید ٪ سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهنین سنگ دل ٪ بعیب پری رخ زبان برگشاد

بموئی که کو از نکوییش کم ٪ نهادند حالی سرش در شکم ٪

چو چنگ از خجالت سر خوبروی ٪ نگونسار در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر بر او رفته بود ٪ چو چنبر دل بندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد ٪ دگر گرد سودای باطل مگرد ٪

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت ٪ که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست ٪ که تردامنان را بود عهد سست

بسر خوشی منش باید و خوبروی ٪ پدر کو بقهرش ببیند از موی ٪

مرا جان بمهرش برآمیختست ٪ نه خاطر بموی در آویختست ٪

چو روی نکو

چو روی نکو داری اندوه مخور	که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز میوهٔ تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود آب حیوان دروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از نامرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است	نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس هم خانه‌	چه در بند پیکار بیگانه

عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز دشمن مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز … در شهر گیرند سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر … هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان … کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد … چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند … سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز … چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد … هم از دست دشمن ریاست نکرد
نبینی که شب دزد و اوباش کس … نگردند جایی که گردد عسس
چه حاجت درین باب گفتن بسی … که حرفی بس از کار بندد کسی

حکایت اندر فضیلت و جاه

اگر پای در دامن آری چو کوه … سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان … که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز … دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
کمال است در نفس انسان سخن … تو خود را بگفتار ناقص مکن
فراوان سخن باشد آکنده گوش … نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گو

چو خواهی که گویی نفس با نفس ‌‌ ‌‌ حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته ‌‌ ‌‌ نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب ‌‌ ‌‌ به از ژاژخایان حاضرجواب

کم آواز هرگز نگردد خجل ‌‌ ‌‌ جوی مشک بهتر که از توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی ‌‌ ‌‌ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ‌‌ ‌‌ که چون فاش گردد شود روی زرد

مگو پیش دیوار غیبت کسی ‌‌ ‌‌ بود کز پسش گوش دارد کسی

درون شهر دلت بنده است راز ‌‌ ‌‌ الا تا نگردد در شهر باز

صد انداختی تیر و هر صد خطاست ‌‌ ‌‌ اگر هوشمندی یک انداز راست

از آن مرد دانا دهن دوخته است ‌‌ ‌‌ که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت ‌‌ ‌‌ که این را نشاید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان ‌‌ ‌‌ بیک روز مشهور شد در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ ‌‌ ‌‌ که بردار سرهای این را به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست ‌‌ ‌‌ مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود ‌‌ ‌‌ چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی ؛؛ که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار ؛؛ ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست هست ؛؛ که چون گفته شد یابد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه بند ؛؛ ببالای کام و زبانش بهل

توان باز دادن رسیدن بدیو ؛؛ ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس ؛؛ نیاید بلا حول کس باز پس

مگو آنکه گر برملا اوفتد ؛؛ وجودت ازو در بلا اوفتد

یکی طفل بر دارد از رخش بند ؛؛ نیاید بصد رستم اندر کمند

حکایت

بدهقان نادان چه خوش گفت زن ؛؛ بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگو آنچه طاقت نداری شنود ؛؛ که چون کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن ؛؛ بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی ؛؛ که مر قیمت خویش را بشکنی

اگر تند باشی بیکبار و تیز ؛؛ جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی ؛؛ نه جور و تطاول بیکبارگی

مگو و منه تا توانی قدم ؛؛ واز اندازه بیرون واز اندازه کم

حکایت

حکایت

یکی خوب خلق و قیناک پوش بود ۔ که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور ۔ بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد ۔ که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم ۔ چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ۔ که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت ۔ سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی ۔ به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم ۔ که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز ۔ چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش ۔ وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر ۔ وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود ۔ که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد ۔ بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت ۔ که تا کار بر سر نرفتش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر ۔ زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش ؛؛ وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق و عقل آدمی زاده فاش ؛؛ چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ؛؛ گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست ؛؛ جهان دیده پیری برو برگذشت

چو غنچه گرت بسته بودی دهن ؛؛ دریده ندیدی چو گل پیرهن ؛؛

سراسیمه گوید سخن در گزاف ؛؛ چو طنبور بی مغز بسیار لاف ؛؛

نبینی که آتش زبانست و بس ؛؛ بآبی توان کشتنش در نفس ؛؛

اگر هست مرد از هنر بهره ور ؛؛ هنر خود بگوید نه صاحب هنر ؛؛

اگر مشک خالص نداری مگوی ؛؛ وگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند خوردن که زر مغربیست ؛؛ چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند زین حرف گیران هزار ؛؛ که سعدی نه عقل است پیر هنرکار

روا باشد ار پوستینم درند ؛؛ که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت با مرغان بخوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود ؛؛ شکیب از نهاد پدر دور بود ؛؛

یکی پارسا گفتش از روی پند ؛؛ که بگذار مرغان وحشی ز بند ؛؛

بفرمود

بنوبو تا در زبان هر که هست ؛؛ زبری و بحری بدارند دست ؛؛
قضاها ز مرغان سحرخوان شکست ؛؛ که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرای ؛؛ یکی نادره بلبل خوش سرای ؛؛
پسر صبحدم سوی بستان شتافت ؛؛ جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس ؛؛ تو از گفت خود ماندی در قفص ؛؛
ندارد کسی با تو ناگفته کار ؛؛ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار ؛؛
چو سعدی که چندین زبان بسته بود ؛؛ ز طعنه زبان آوران رسته بود

حکایت

کسی گیرد آرام دل در کنار ؛؛ که از صحبت خلق گیرد کنار ؛؛
مکن عیب خلق ای خردمند فاش ؛؛ بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش ؛؛ چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش ؛؛

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ؛؛ مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی ؛؛ غلامان چو دف برزدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت ؛؛ دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش ؛؛ چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ ؛؛ پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی دیگ فتنه از طرف بر گذشت ‌‌‌‌ ‌ یکی در میان آمد و سر شکست ‌॥

کسی بهتر از خویشتن دار نیست ॥ که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند گوش ॥ زبان جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز ‌ نگویی که این کوته است و آن دراز

اگر گوش داری خداوند هوش ‌ سخن های پیران خوش است ار بگوش

حکایت در فواید خاموشی و آفت بسیار سخن

سفر کرده بودم ز بیت الحرام ॥ در ایام ناصر بدار السلام ॥

چنین گفت پیری پسندیده گوش ‌ خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز ॥ بچشم در آمد سیاهی دراز ॥

تو گفتی که عفریت بلقیس بود ‌ بزشتی نمودار ابلیس بود ॥

در آغوش وی دختری چون قمر ‌ فرو برده دندان بلبهاش در ॥

چنان تنگش آورده اندر کنار ‌ که پنداری اللیل یغشی النهار ॥

مرا امر معروف دامن گرفت ‌ وصول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ‌ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر ‌ سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ... پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست ... پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش ... سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود ... بر این شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من ... که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند ... که رحمت بر افتاد و شفقت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر ... که بستاندم داد از این گوژ پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی ... زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ ... مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر ... که از جامه بیرون شو و همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو ببر ... که ترسیدم از زجر برنا و پیر
نه خصمی ربا او برای بداد ... بگیرد اندر گردنم چو گاو
برهنه دوان رفتم از پیش زن ... که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار ... که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر ... که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش ۞ که غافل نشیند پس کار خویش

ازان شغب اندیشه بر داشتم ۞ دگر دیدها نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش ۞ زسعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در حلم لوسی حلیلان

یکی پیش داود طائی بگفت ۞ که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش ۞ گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید ۞ ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق ۞ بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار ۞ که در شرع نهیست و در خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان که مست ۞ عنان سلامت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل ۞ بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش ۞ نه یارا مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید ۞ ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بسته و بی اختیارش بدوش ۞ در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین ۞ زهی پارسایان پاکیزه دین

یکی صوفیان

یکی صوفیان بین که می خورده اند   مرقع بسیکی گرو کرده اند
برآورد شهری بغوغا دو دست   که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام   به از شنعت شهری و جوش عام
بلا خورده روزی بمحنت گذاشت   شبانگاه بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت   بخندید طائی دگر روز و گفت

حکایت

مریز آبروی برادر بکوی   که دهرت بریزد بشهر آبروی
بربند از حق مردم نیک و بد   بگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی   اگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است   یقین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان   وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست گفتی سخن هم بدی

حکایت

مقالات مردان ز مردی شنو   ز سعدی که از سهروردی شنو
مرا پیر دانای مرشد شهاب   دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش   دگر آنکه بر غیر بدبین مباش
زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت داننده سرفراز

برادر

که با کسان پیش من بد مکن ‎٭٭‎ مرا بد گمان در حق خود مکن ‎٭٭‎

گرفتم که تمکین او کم شود ‎٭٭‎ نخواهد بجاه تو اندر فزود ‎٭٭‎

کسی گفت پنداشتم طیبت است ‎٭٭‎ که دزد مسلمان به از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش ‎٭٭‎ شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه دیدی بهی ‎٭٭‎ که بر غیبتش مرتبت می نهی ‎٭٭‎

بلی گفت دزدان تهور کنند ‎٭٭‎ ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت چه خواهد نا سزاوار مرد ‎٭٭‎ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ‎٭٭‎ شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد ‎٭٭‎ فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث ‎٭٭‎ برآید بهم اندرون خبیث ‎٭٭‎

شنید این سخن پیشوای ادب ‎٭٭‎ بتندی برآشفت کای بوالعجب ‎٭٭‎

حسودی پسندیده نامد بدوست ‎٭٭‎ که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی ‎٭٭‎ ازین راه دیگر تو در وی رسی ‎٭٭‎

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست ‎٭٭‎ دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق ‎٭٭‎ خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده

جهان دیده پیر دیرینه زاد ،، جوان را یکی پند پیرانه داد ،،

کر و[ا]لد ظلوم و مسکین او ،، بخواهند از و دیگران کین او ،،

لو دست از وی و روزکارش مدار ،، که خود زیر دستش کند روزکار ،،

به پندار از و بهر مند آیدم ،، نه نیز از تو غیبت پسند آیدم ،،

بدوزخ برد مدبری را گناه ،، که پیمانه پر کرد دیوان سیاه ،،

دگر کس بغیبت پیش میرود ،، مبادا که تنها بدوزخ رود ،،

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ،، بطیبت بخندید با کودکی ،،

دگر پارسایان خلوت نشین ،، بعیبش فتادند در پوستین ،،

باخر نماند این سخن در نهفت ،، بصاحب نظر باز گفتند گفت ،،

مدر پرده بر یار شوریده حال ،، نه طیبت حرام است غیبت حلال

مکن غیبت مجلس را بیان ،، که روزی شود راز بر تو عیان ،،

حکایت اندر روزه داشتن

بطفلی درم رغبت روزه داشت ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی ،، همی شستن اموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی ،، دوم نیت آور سیوم کف بشوی

پس آنکه دهن شوی بینی سه بار ؛؛ مناخر با نگشت کوچک بخار ؛؛
بسا به دندان پیشین بمال ؛؛ که نه در روزه بعد از زوال ؛؛
وزان پس سه بار بروی زن ؛؛ درستنگه موی سر تا ذقن ؛؛
دگر دستها تا بمرفق بشوی ؛؛ ز تسبیح ذکر آن چه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای ؛؛ بر این است ختمش بنام خدای ؛؛
کس از من نداند درین شیوه به ؛؛ که پیرم فرتوت شد بیرده ؛؛
شنید این سخن رده خدای قدیم ؛؛ بشوریده گفت ای خبیث رجیم
بگفتند باده خدا آنچه گفت ؛؛ فرستاد پیغامش اندر نهفت ؛؛
کای زشت کردار نیکو سخن ؛؛ نخست آنچه گوئی بمردم بکن ؛؛
نه مسواک در روزه کردن خطاست ؛؛ بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گوز تا گفتنها نخست ؛؛ بشو آنکه از خوردنیها نشست ؛؛
کسی را که نام ابد اندر میان ؛؛ به نیکوترین نام و نعتش بخوان ؛؛
چو همواره گوئی که مردم خرند ؛؛ مبر ظن که نامت به نیکو برند ؛؛
چنان گوی سیرت بکوی اندرم ؛؛ که گفتن توانی بروی اندرم ؛؛
نه ای بینا لیک غیب دان حاضر است ؛؛ اگر شرمت از دیده ناظر است

نباید همی شرمت از خویشتن ؛؛ که حق حاضر و شرم داری ز من ؛؛

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم ؛؛ بخلوت نشستند چندین بهم ؛؛

یکی زان میان غیبت آغاز کرد ؛؛ در غیبت بیچاره باز کرد ؛؛

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ ؛؛ تو هرگز غزا کرده در فرنگ ؛؛

بگفت از پس چار دیوار خویش ؛؛ همه عمر ننهاده ام گام خویش ؛؛

چنین گفت درویش صاحب نفس ؛؛ ندیدم چنین بخت برگشته کس ؛؛

که کافر ز پیکارش ایمن نشست ؛؛ مسلمان ز جور زبانش نرست ؛؛

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی ؛؛ حدیثی کزو لب بدندان گزی ؛؛

من ار نام مردم بزشتی برم ؛؛ نگویم بجز غیبت مادرم ؛؛ ؛؛

که دانند پرورد گان خرد ؛؛ ؛؛ که طاعت همان به که مادر برد ؛؛

رفیقی که غایب شد ای نیکنام ؛؛ دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورد ؛؛ دوم آنکه نامش بغیبت برد ؛؛

بران کو برد نام مردم بعار ؛؛ ؛؛ تو نیکی خود از وی توقع مدار ؛؛

که اندر قفای تو گوید همان ؛؛ ؛؛ که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقل است ؛؛ که مشغول خود از جهان غافل است

حکایت کسانیکه غیبت ایشان روا بود

سه کس را شنیدم که غیبت رواست ⁂ وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند ⁂ کزو بر دل خلق باشد گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر ⁂ که ناحق باشد ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن ⁂ که خود می درد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه ⁂ که او می در افتد بگردن بچاه
سیوم کژ ترازوی ناراست خوی ⁂ ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت دزد و بقال سیستان

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت ⁂ بدروازهٔ سیستان در گذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ ⁂ بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا شب رو بآتش مسوز ⁂ که راه میزند سیستانی بروز
بشب هشتم از فعل خود بیمناک ⁂ بروز این ندارند کس ترسناک

حکایت گفتار اندر غمازی و نکوهش

کسی گفت با صوفی در صفا ⁂ ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت ⁂ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه

کسانیکه پیغام دشمن برند ؛؛ ز دشمن همانا که دشمن ترند ؛؛
کس قول دشمن نیارد بدوست ؛؛ جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم ؛؛ چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان ؛؛ که دشمن چنین گفت از نهان ؛؛
سخن چین کند تازه جنگ قدیم ؛؛ بخشم آورد نیک مرد سلیم ؛؛
ازین همنشین تا توانی گریز ؛؛ که مر فتنه خفته را گفت خیز ؛؛
سیه چال مرد اندرون بسته پای ؛؛ به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است ؛؛ سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیری با اعتماد

فریدون وزیری پسندیده داشت ؛؛ که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی ؛؛ دگر پاس فرمان شه داشتی ؛؛
غرض گو شنو از من نصیحت پذیر ؛؛ ترا در نهان دشمنست این وزیر
نهد عامل سفله بر خلق رنج ؛؛ که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه ؛؛ گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد ؛؛ که هر روزت آسایش و کام باد

کس از خاص لشکر نماندست و عام ۞ که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز ۞ بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست ۞ مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه ۞ بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من ۞ بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت ۞ چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه ۞ که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من ۞ بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که خلق از صدق و نیاز ۞ سرت نیز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا ۞ که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت ۞ چو گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت ۞ مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد ۞ پشیمانی از گفته ریب کرد
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر ۞ نگون‌طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست ۞ خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت خجل
میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است
میان دو تن آتش افروختن — نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند — دگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمانی آرد خروش — که اوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت گفتار اندر صلاح و فساد زنان

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — که یار موافق بود در برت
همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست — خدایا برحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوب روی — بدیدار وی در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نظر در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر که خوب — که از امر کاری بپوشد عیوب

ببند از پری چهره زشت خوی ؛؛ زن نیکو بسیمای خوش طبع جوی
حلوا خورد سرکه از دست شوی ؛؛ نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دل آرام باشد زن نیک خواه ؛؛ ولیکن ز زن بد خدایا پناه ؛؛
چو طوطی کلاغش بود هم نفس ؛؛ غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه باوارگی ؛؛ وگرنه بنه دل بیچارگی ؛؛
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ؛؛ بلای سفر به که در خانه جنگ ؛؛
بزندان قاضی گرفتار به ؛؛ نه در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای ؛؛ که بانوی زشتش بود در سرای ؛؛
در خرمی بر سرای به بند ؛؛ که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن ؛؛ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش ؛؛ سراویل کحلیش گو مرد پوش
زنی را که جهل است و نا راستی ؛؛ بلا بر سر خود نه زن خواستی ؛؛
چو در کیله یکجو امانت شکست ؛؛ از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوی خواست است ؛؛ که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن ؛؛ دگر مرد گو لاف مردی مزن ؛؛

زنان نو

زن شوخ چون دست در قلیه کرد　　برو گو بزن پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد　　چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست　　ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ　　که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی　　وگر نشنود زن چه انکه چه شوی

زن خوب خوش طبع چون نوبهار　　رها کن زن زشت نا سازگار

حکایت

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن　　که بعجز بود و گرفتار زن

یکی گفت کس را زن بد مباد　　دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار　　که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن　　برو سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی　　اگر یک شب در کنارش کشی

حکایت جوان و پیر مرد

جوانی ز ناسازگاری جفت　　بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از خصم دست آن خصم تیز　　چنان میبرم کاسیاب سنگ زیر

بسختی بنه نفس ای خواجه دل　　کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای خانه بود / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد از جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

که بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

[illegible]

نزانی که سعدی مراد ارجه یافت / نه هامون نوشته و دریا شکافت
بخردی بخور از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور اموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

حکایت

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
نگهدار از امورگار بدش / که بدبخت گمره کند چون خودش
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
از آن بی حمیت بباید گریخت / که مردیش اب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن ندارم چو مردان بدست نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه که پیش از خطش نامه گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت که نامردیش آب مردان بریخت

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی

زن خوب خوشخوی آراسته چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت کزان روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید که بازارگانی غلامی خرید

شبانگاه چندی دست بردش بسیب که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هر چه افتادش بدست همه بر سر و مغز خواجه شکست

زهر جا که بینی

ز هر جا که بینی خطی دلفریب ؛؛ تولائی طمع کردنش در کتیب ؛؛

گواه کرد بر خود خدا و رسول ؛؛ که دیگر نگردم بگرد فضول ؛؛

ز حبل لعلش همه دران هفته بیش ؛ دل افکار بس بسته در وی ز پیش

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل ؛ بره بیش اندرش سنگ للخی مهیل

بپرسید کاین قلعه را نام چیست ؛ که بسیار بینند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی ؛؛ مگر ننگ ترکان ندانی همی ؛؛

بهم پیچید چون ننگ ترکان شنید ؛ تو گفتی که دیدار دشمن بدید ؛؛

سیه دل یکی بانگ بر داشت سخت ؛ که دیگر چه رانی بیند ار رخت

نه عقلست و نه معرفت با نجوم ؛ اگر من سوی ننگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند ؛؛ وگر عاشقی لت خوری سر مبند

چو مر بنده را همی پروری ؛؛ بهیبت بدارش گر و بر خوری ؛؛

غلام آبکش باید و خشت زن ؛ بود بنده نازنین مشت زن ؛؛

اگر خواجه‌ش لت بدندان گزد ؛ دماغ خداو کاری بزد ؛؛

حکایت گفتار اندر مدعیان کذاب خوار

گروهی نشستند با خوش پسر ؛؛ که ما پاکبازیم و صاحب نظر ؛؛

زمین برشش فرسودهٔ روزگار ۞ که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ز ران تخم خرما خورد گوسپند ۞ که قفل است بر تنگ خرما و بند ۞

سر گاو عصار ازان در که است ۞ که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال ۞ بگردید از شورش عشق حال ۞

بر انداخت بیچاره چندان عرق ۞ که شبنم بر اورد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار ۞ بپرسید این را چه افتاد کار

یکی گفتش این عابد پارسات ۞ که هرگز خطا از دستش نه خواست

رود روز و شب در بیابان و کوه ۞ ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریب دلش ۞ فرو رفت پای نظر در گلش ۞

چو آمد ز خلقش ملامت بگوش ۞ بگفتا که چند از ملامت خموش

مگو ار بنالم که معذور نیست ۞ که فریادم از علت دور نیست ۞

نه این نقش دل میرباید ز دست ۞ دل آمیز باید که نقش است ۞

شنید این سخن مرد کار آزمای ۞ کهن سال پرورده و پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوی رود ۞ نه با هر کسی هر چه گوئی رود ۞

نگارنده را خود همین نقش بود ۞ که شوریده را دل به یغما رود

چرا طفل یکروز

چرا طفل یکروزه زمن دست ببرد ‖ که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل ‖ که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتاب ‖ فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه ‖ چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در ابیات سعدی نگنجد ملال ‖ که دارد پس پرده چندین خیال
مرا کاین سخن هاست مجلس فروز ‖ چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند ‖ کزین آتش پارسی در تب اند

حکایت گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر اذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست ‖ در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست ‖ اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان ‖ بدامن برآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست ‖ نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان ‖ که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ ‖ بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک ‖ گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجای نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / یکی اهرمن خوی دیگر سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نه پردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت نشیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
دگر خوروش در سخن سست / بگویند زادباز و بدبخت ست
اگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی برآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند مایه

بجاه اندرش

نجانیدش از کینه دندان ز بهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ | اگر خاموشی نقش گرمابهٔ
تحمل کذاران نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است | گریزند ازو کین دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خوریست | که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است و عار
زبان در کشندش بباید چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
دگر کاخ دیوان منقش کند | تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
دگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که برگشته بختست و برگشته اوست

گرش خط اقبال بودی و بهر ؞ زمانه نراندی ز شهری بشهر ؞

عزب را نکوهش کند خرده بین ؞ که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل ؞ بگردن در افتاد چون خر بگل ؞

نه از جور مردم رهد زشت روی ؞ سراسیمه خوانندش و تیره روی

اگر بردباری کند از کسی ؞ بگویند غیرت ندارد بسی ؞

سخن را ببایند گویند بس ؞ که فردا دو دستش بود پیش و پس

اگر قانع خویشتن دار گشت ؞ به تشنیع خلق گرفتار گشت ؞

که همچون پدر خواهد این سفله مرد ؞ که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

گر از وی بکنج سلامت نشست ؞ که پیغمبر از خبث دشمن برست ؞

خدا را که مانند و انباز و جفت ؞ ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس ؞ گرفتار را چاره صبرست و بس

چنین است در دهر کردار خلق ؞ امانیست کس را ز آزار خلق

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود ؞ که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحب دل و حق پرست ؞ خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغت و در نحو چست ؞ ولی حرف ابجد نگفتی درست

ملا گفتنش بلوتی

مگر کلک تو پوشش اندر زبان ؛؛ که تحقیق معجم نکردی بیان ؛؛
یکی را بگفتم ز صاحب دلان ؛؛ که دندان پیشین ندارد فلان ؛؛
بر آمد ز سودای من سرخ روی ؛؛ کز این جنس بیهوده دیگر مگوی ؛؛
تو در وی همان عیب دیدی که هست ؛؛ ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین ؛؛ نه بیند بدی مردم نیک بین ؛؛
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای ؛؛ گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا ؛؛ بزرگان چه گفتند خذ ما صفا ؛؛
بود خار و گل با هم ای هوشمند ؛؛ چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوی بود در سرشت ؛؛ نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی ؛؛ که ننماید آیینه تیره روی ؛؛
مکن عیب خلق ای فرومایه بیش ؛؛ که چشمت فرو دارد از عیب خویش
طریقی طلب کز عقوبت رهی ؛؛ نه حرفی که انگشت بر وی نهی
چرا دامن آلوده را حد زنم ؛؛ چو خود را شناسم که تر دامنم ؛؛
غم زیردستان بخور زینهار ؛؛ بترس از زبردستی روزگار
نشاید که بر کس درشتی کنی ؛؛ که خود را بتاویل پشتی کنی

چو برنا پسند آیدت خود مکن ؛؛ بس آنکه همسایه گوید مکن ؛؛

من از حق شناسم و گر خودنمای ؛؛ برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم ؛؛ تصرف مکن در کژ و کاستم ؛؛

وگر سیرتم خوب یا منکر است ؛؛ خدایم به از تو داناتر است ؛؛

کسی را بکردار بد کن عذاب ؛؛ که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم ؛؛ که حمال سود و زیان خودم ؛؛

نکوکاری از مردم نیک رای ؛؛ یکی را به ده می‌نویسد خدای ؛؛

تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر ؛؛ ببینی ز ده عیبش اندر گذر ؛؛

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ؛؛ بنفرت کند اندرون تباه ؛؛

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش ؛؛ چو حرفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند ؛؛ حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع یزدان سرشت ؛؛ سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست ؛؛ بخور پسته را مغز و انداز پوست

باب هشتم در شکر و تندرستی

نفس می نیارم زد از شکر دوست ؛؛ که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی

عطاییست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست — که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یکقدم — ز غیبت مدد میرسد دم بدم
چو نافت بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آورد دست
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفت ز ناف
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافت است ‌‌ ‌ ز انبوه معده خورش یافت است

دو پستان که امروز دلخواه اوست ‌ ‌ دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر ‌ ‌ بهشت است و پستان در و جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش ‌ ‌ ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دل است ‌ ‌ که گر بنگری شیر خون دل است

بخونش فرو برده دندان خویش ‌ ‌ سرشته در و مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد دندان ستبر ‌ ‌ بپالایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند ‌ ‌ که پستان شیرش فراموش کند

تو نیز ای که در راه طفل راه ‌ ‌ بصبرش فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت ‌ حوار ‌ دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌ ‌ که ای سست مهر و فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد ‌ ‌ که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ‌ ‌ مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای ‌ ‌ که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور ‌ ‌ که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیره جز

دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ

بوشیده چشمی نه بیند ز راه — نداند همین وقت رفتن بچاه

تو گر شکر کردی که با دیده — وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختست عقل و رای — سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند — بصنع خدای در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مو — که استخوان پی زده وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای — قدم بر نشاید گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در پشت او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست — که گل مهره چون تو پرداختست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمینی در و سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بر و اندر افتاده خوار — تو هم چون الف بر قدمها سوار

نگون کرد ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

بر نبید ترا با چنین سروری ،، که خر را حاجت فرود آوری ،،

با انعام خود دانه دادت نگاه ،، نگردیت چو انعام سر در گیاه ،،

ولیکن تو در صورت دلپذیر ،، فریفته مشو سیرت خوب گیر ،،

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش ،، اگر عاقلی در خلافش مکوش ،،

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ ،، مجو ای جفا پیشه با دوست جنگ

ره راست باید نه بالای راست ،، که کافر هم از روی صورت چو ماست

خردمند طبعان منت شناس ،، بدوزند نعمت بمیخ سپاس ،،

حکایت ملکزاده ادهم

ملکزاده ز اسب ادهم فتاد ،، بگردن درش مهرها در هم فتاد ،،

چو پیلش فرو رفت گردن بتن ،، نگشتی سرش تا نگشتی بدن ،،

بزرگان بماندند حیران درین ،، مگر فیلسوفی ز یونان زمین ،،

سرش باز پیچید و رگ راست شد ،، وگر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که صحبتش فراموش کرد ،، زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بر پیک شاه ،، نکرد آن فرومایه بر وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم ،، شنیدم که میرفت و میگفت نرم

وگر دی نپیچید

دگر روز شه سجدهٔ کردنش ٭ نه سجده که امروز روی از آتش
فرستاد تخمی بدست ربه ٭ که باید گر عود سوزش نهی ٭
فرستاده آمد بر شهریار ٭ بکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود ٭ سر گردنش هم چنان که بود ٭
دگر کردن از منعم هیچ پیچ ٭ که روزی ببستی سر بزرای بپیچ

حکایت پسر بر پیر غصه گرفته بود

شنیدم که پیری پسر را بخشم ٭ ملامت همی کرد کای شوخ چشم
یکی گوش کودک بمالید سخت ٭ که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ٭ نگفتم که دیوار مسجد بکن ٭
زبان آمد از بهر شکر و سپاس ٭ بغیبت نگرداندش ناشناس
دو چشم از پی صنع دیدن نکوست ٭ ز غیبت برادر فرو گیر دوست
گذرگاه قرآن و پندست گوش ٭ به بهتان و باطل شنیدن مکوش
شب از بهر آسایش تست و روز ٭ مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران میغ ٭ اگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند ٭ که تخم تو در خاک می‌پرورند

دگر تشنه مانی ز سختی بجوشی ؛ که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار ؛ همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام ؛ تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا ؛ رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان یونان و روم ؛ ندانند بند کرد انگبین از زقوم
همه نخلبندان بخایند دست ؛ ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند ؛ قنادیل سقف سرای تواند
گل آورد از خار و از ناف مشک ؛ زر از کان و برگ تر از شاخ خشک
بدست خود چشم و ابرو نگاشت ؛ که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد ؛ بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ؛ که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش ؛ که می بینم انعامت از شکر بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک ؛ که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوز سپاسش اندکی گفته اند ؛ که از صد هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی ؛ براهی که پایان ندارد مپوی

نداند کسی قدر

حکایت

نداند کسی قدر روزی خوشش ⁂ مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال ⁂ چه سهل است پیش خداوند مال
چه مردانه رو باش و تیز پای ⁂ بشکرانه با کند پایان بپای
سلیمی که یک چند نالان نخفت ⁂ خداوند را شکر نعمت نگفت
به پیر کهن بر ببخشد جوان ⁂ توان کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ⁂ ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود ⁂ چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت ⁂ که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز ⁂ که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
باندیش از افتان و خیزان تب ⁂ که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ⁂ چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت طغرل شاه هندی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان ⁂ گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل ⁂ بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش ⁂ که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود باد بهار وزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید
ساقی پری چهره در خیل داشت   که با او دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستین کذشتش بهوش   ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر ویش نبود   که دور سپهر انتظارش فرود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت   که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیک بخت فراموش شد   که دستت در آغوش اغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود   که دانی که با ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیک   چه غم از فرو ماندگانش بریک
بدار ای خداوند زورق بر آب   که بیچاره کانرا کذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست   که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان   مهار شتر بر کف ساربان
چه هامون چه کوه چه سنک و رمال   ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد   پیاده چه دانی که چون میرود

بارام خفته

بآرام خفته کان در بنه ⁂ چه دانند حال شکم گرسنه

یکی را عسس بر ستون بسته بود ⁂ همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوشش آمدش در شب تیره رنگ ⁂ که شخصی همی نالد از دست تنگ

حکایت دزدان را بسته

بخندید دزد دمه را و گفت ⁂ تو باری ز دون چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگ دست ⁂ که دستت عسس بر ستون نه ببست

مکن ناله از بی نوائی بسی ⁂ چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد ⁂ تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام ⁂ بگرما بپختم درین زیر جام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش ⁂ یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای ⁂ که ما چون نه خام در دست و پای

حکایت

یکی کو بر پارسای گذر ⁂ بصورت جهود آمدش در نظر

قفای فرو کوفت بر گردنش ⁂ ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کاین از من آمد خطاست ⁂ ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر استم ⁂ که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرتی بی تکلف برون ... به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن ... به از فاسق پارسا پیرهن

زره بار بس ماندهٔ میگریست ... که مسکین تر از من درین دور کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز ... ز جور فلک چند نالی تو نیز

جهاندیده گفتش ای هوشیار ... اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شکر کن تو که بر خر نهٔ ... بزیر چنین بار اگر خر نهٔ

حکایت اندر دانشمند

فقیهی بر افتاده مستی گذشت ... بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد ... جوان سر بر آورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری ... که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند ... مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست ... که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نبشت ... مزن طعنه بر دیگران در کنشت

به بند ای مسلمان بشکرانه دست ... که زنار مغ در میان نبست

نخود میرود هر که جویان اوست ... بلطفش کشان می برد لطف دوست

حکایت

حکایت گفتار اندر اسباب علم تدبیر صحت او

نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد
نهادست باری شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد با اجل
همیدون بسی منفعت در نبات — دگر خواجه را آید و مانده حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
زمین مانده را که جان از بدن — برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز قوت بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش ببرد
ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل از شرب اکل — بدان تازه رو و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام
مراجیست بر خشک و گرمست سرد — مرکب ازین چهار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد از نفس نگذرد — تف معده جان در خروشش آورد
دگر دیگ معده نجوشد تمام — تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندند دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی پرستش نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباشد که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای
نخست او ارادت بدل بر نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست — که بگشود بر آسمان و زمینست
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد در وی سجود
وگر نه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

کر دیده

[illegible]

مرا لفظ شیرین خواننده داد ترا سمع ادراک داننده داد

مدام اندرو چون حاجبان بر درند ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست ازان در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان در ایوان شاه بنوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت بت هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر که صورت نبندد ازان خوبتر

طمع کرد رایان چین و چگل چو سعدی وفا زان بت سنگدل

ز هر ناحیه کاروانها روان بدیدار آن صورت بی روان

فرو ماندم از کشف این ماجرا که حی جمادی پرستد چرا

زبان آوران رفته از هر مکان تضرع کنان پیش آن بی زبان

مغی را که با من سر و کار بود نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای وگر بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی ز چشمان آتش ار که رباست وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت چو آتش شد و خشم در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازنده خوان چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود ره راست در چشم شان کژ نمود
که مولد چه دانا و اهل دل است بنزدیک بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است سلامت بتسلیم و لین اندر است
مهی برهمن را ستودم بلند که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر ولیکن ز معنی ندارم خبر
که صعلوک این منزل عنقریب بد و نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه ای نصیحتگر شاه این بقعه ای
چه معنی است در صورت این صنم که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است خنک رهروی را که آگاهی است

برهمن ز شادی

برهمن ز شادی برافروخت نور پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعل جمیل بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست برآرد بیزدان داور دو دست
اگر خواهی امشب همینجا بباش که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان که هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند ... در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست ... که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش ... تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن ... برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند ... حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است ... خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت ... که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست بازیردست ... نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم ... که زانچه بگفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافری کرد میل ... عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من ... بعزت گرفتند بازوی من
بتک را یکی بوسه دادم بدست ... که لعنت برو باد و بر بت پرست
شدم عذرگویان بر شخص عاج ... بکرسی زر کوفت بر تخت عاج
بتقلید کافر شدم روز چند ... برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین ... نگنجیدم از خرمی در زمین

در محکم ببستم شبی ٭٭ دویدم چپ و راست چون عقربی ٭٭
نگه کردم از زیر تخت و زبر ٭٭ یکی پرده دیدم مکلل بزر ٭٭
پس پرده مطران آذر پرست ٭٭ مجاور سر ریسمان بدست ٭٭
بفورم در ان حال معلوم شد ٭٭ چو داود کاهن برو موم شد ٭٭
که ناچار چون در کشد ریسمان ٭٭ براورد صنم دست فریاد خوان ٭٭
برهمن شد از روی من شرمسار ٭٭ که شنعت بود بخیه بر روی کار ٭٭
بتازید و من در پیش تاختم ٭٭ نگونش بچاهی در انداختم ٭٭
که دانستم ار زنده آن برهمن ٭٭ بماند کند سعی در خون من ٭٭
پسندد که از من براید دمار ٭٭ مبادا که سرش کند اشکار ٭٭
چو از کار مفسد خبر یافتی ٭٭ ز دستش براور چو دریافتی ٭٭
اگر زنده درمانده گان بی هنر ٭٭ نخواهد ترا زندگانی دیگر ٭٭
دگر سر بخدمت نهد بر درت ٭٭ اگر دست یابد ببرد سرت ٭٭
فریبنده را پای در پی منه ٭٭ چو رفتی و دیدی امانش مده ٭٭
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ٭٭ که از مرده هرگز نیاید حدیث ٭٭
چو دیدم که غوغا برانگیختم ٭٭ رها کردم ان بوم و بگریختم ٭٭

چو اندر نیستانی آتش زنی   ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای   چو کشتی دران خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه در آشوفتی   گریز از محلت که در اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر   چو افتاده دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست   که چون پای گندی مالیست
بهند آمد سعد از آن رستخیز   وز آنجا ره یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد   که مادر نزاید چنون قبل بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم   درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش   که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم   وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها   هنوز بگوش است آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز   برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم   کند خاک در چشم خود بینیم

دیوار

ندانم که اقبال

ندانم که چون دست برداشتم / ببازوی خود بر نیفراشتم
ز صاحبدلان دست بر میکشد / که سر رشته از غیب در میکشد
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / چو بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش وامانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و زاری

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ‌‌‌‌‌‌ ‌ مگر خفته بودی که بر باد رفت
همی برگ بودن همی ساختی ‌ بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند ‌ منازل باعمال نکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری ‌ وگر مفلسی شرمساری بری
ز پنجه درم پنج اگر کم شود ‌ دلت ریش سرپنجهٔ غم بود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست ‌ غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی ‌ بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت ‌ لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار ‌ تو باری دمی چند فرصت شمار
شبی در جوانی و طیب و نعم ‌ جوانان نشستند چندین بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ‌ ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیر زمان در کنار ‌ ز دور فلک موی لیلش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود ‌ نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد ‌ چو در کنج حسرت نشسته بدرد

یکی سر برآر

یکی سر برآرد از گریبان غم ‌ بآرام دل جوانان بجم
برآورد سر سال خورد از نهفت ‌ جوابش نگر تا چه مردانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد ‌ چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سبزه خوید ‌ شکسته شود چون بزردی رسید
بهار آنکه باد آورد بوی مشک ‌ بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید ‌ که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جبره بازی که بود ‌ یکایک ز من رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست ‌ که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار ‌ دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ ‌ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال ‌ چه میخواهی از زاغ برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو ‌ شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت ‌ که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست ‌ دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست ‌ که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور
کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی که در گل فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت برآید قیامت ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / بهنگام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمیدن گلم

بباید هوس کردن

بیا هوس کردن از سر بدر ❊ که دور هوسبازی آمد بسر

تفرج کنان در هوا و هوس ❊ گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندر اند ❊ بیایند بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت ❊ بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان ❊ که بگذشت بر ما چو برق جهان

دریغا که مشغول باطل شدیم ❊ ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

ز سودای آن پوشم و این خورم ❊ نپرداختم تا غم دین خورم

چه خوش گفت با کودک آموزگار ❊ که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از پیری و ضعف

الا ای خردمند بسیار هوش ❊ اگر هوشمندی بمن دار گوش

جوانا ره طاعت امروز گیر ❊ که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن ❊ چو میدان فراخست گویی بزن

بلند آسمان زیر پا آوری ❊ اگر پند سعدی بجا آوری

من آن روز را قدر نشناختم ❊ بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود ❊ که هر روز از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو میرو که بر بادپای سوار
شکسته قدح گر ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنم جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز تو بی دست و پا از نشستن بخیز
شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شتربانی آمد بهول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل زن بسازند رخت

سبق برده رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهار آن بیفشاند جو | چه گندم ستاند به وقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود | چو مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد به روی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از خود امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا چو بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | وزین هر دمی در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امیدواری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد به حسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخورده است مور
به مایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار | زبان در دهان است عذری بیار
کنون بایدت عذر تقصیر گفت | نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن

زداننده کان بشنو امروز قول ؛؛ که فردا نکیر و فرشته بهول ؛؛
غنیمت شمر این گرامی نفس ؛؛ که بی مرغ قیمت نگیرد قفس ؛؛
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف ؛ که فرصت عزیز است والوقت سیف
قضا زنده را رگ جان برید ؛؛ دگر کس بمرگش گریبان درید ؛؛
چنین گفت داننده تیز هوش ؛ چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن ؛؛ گرش دست بودی دریدی کفن
اگر مرده مسکین زبان داشتی ؛؛ بفریاد و زاری فغان داشتی
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ؛؛ که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش ؛ که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که مرده بر ریزد گلش ؛؛ نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز بیجان طفلی که در خاک رفت ؛ چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی باخدا باش پاک ؛ که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست ؛ نه آنگه که سر رشته رفتت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی ؛؛ نشیند بجای تو دیگر کسی ؛؛
اگر پهلوانی و اگر تیغ زن ؛؛ نخواهی بدر بردن الا کفن ؛؛

خردمند اگر

خروش از گر بگسلاند کمند   چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور   که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین حال خورده مکان   که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیاید بدست   حساب از همین یک نفس کن که هست
بدخشم در آمد پس از چند روز   که بر وی بگریدی بزاری و سوز
چو شبده دیدش خز بر کفن   بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور   بکندند از و باز کرمان گور
درین سرو نباید   بلبند   که باد اجل بیخش از بن بکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد   که ماهی گورش چو یونس نخورد

حکایت

و بینم جگر کرده روزی کباب   که میگفت گوینده‌ی در رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت   برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت عابد یافتن خشت زر

یکی پارسا سیرت و حق پرست   فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد   که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج مال ٭ درونا زیم ره نیابد زوال ٭
دگر قائمم عجز از بهر خواست ٭ نیابد بر شحنه تا گرد خواست
سرای کنم پای بستش رخام ٭ درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان ٭ در حجره اندر سرای بوستان ٭
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت ٭ تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان بزندم خورش ٭ براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم ٭ روم زین سپس عبقری گسترم ٭
خیالش خرف کرد کالیوه رنگ ٭ بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند ٭ خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرای در آمد سر از عشوه مست ٭ که جای نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت ٭ که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر ٭ که ای نفس کوته نظر پند گیر ٭
چه بندی درین خشت زرین دلت ٭ که یک خشتی زنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز ٭ که بازش نشیند بیک لقمه از
بدار ای فرومایه زین خشت دست ٭ که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
شبستان گورش گل اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع بعد از اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال ز جور زمان سرو قدش خلال
که دست ستبر پنجهٔ زورمند جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل که بر بسترش بر خاک از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر بر دود که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی رفته بودم بعزم سفر پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختری خانه بود همی گرد معجر از پدر می زدود

بدر گفتش ای

پدر گفتش ای نازنین چهر من | که داری دل آشفته از بهر من

بچندان نشیند درین دیر خاک | که بارش بمعجر توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می برد تا بشیب گور

اجل ناگهش بگسلاند رکاب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس | که جانی تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که میرفت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بدین کاروانی نهیم | که یاران برفتند و ما در رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند | نه نشست با کس دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد

تو چون خواهی از لعل شیراز در | برو تن بشوی از کمو سفر
بسی ای خاکسار گنه عن قریب | سفر کرده خواهی بشهر غریب
روان کن ز سر چشمه دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت ایام طفولیت

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمای از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بخرمای از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسید | ز قعر ثری تا ثریا رسید
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائیکه دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز خود

ترا شرم باید ز مردی خویش ❊ که بود زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست ❊ ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن ❊ روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری ❊ چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود ❊ چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر ❊ بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید ❊ چو پرورده شد خواجه را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ❊ زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن بنازش همی پروری ❊ ندانی که ناچار زخمش خوری

چو سرکوب بد بند درویش را ❊ نهی گفت بر دلها خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز ❊ بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی ❊ تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن ❊ پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد ❊ مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند ❊ ازو نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در توبه کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

یکی متقی بود بر منکری / گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده رو / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / برو برشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

بیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگه دار و بس

اگر شرمت از دیده ناظرست / نه ای بی خبر جنب دلت حاضرست

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

حکایت مهتر یوسف صدیق با زلیخا

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا

زلیخا چو دستش ببوسید و پای برای سست همان دم کشی در رای
بسندان دلی روی درهم مکش به تندی زبان همکنش دم خوش
روان گشتنش از دیدها بر چهره جوی دبرکرد و با باکی از غم مجوی
تو در روی سنگ شدی شرمناک مرا شرم باد از خداوند پاک
چه بود از تنم آبی ادی بگفت چو کره به شکر کردی بکف
شراب از بلی ریح روی خواند دزد و عاقبت زرد روی خوانه
بعذر آوری خواهش لیز و رکن که فرقها نماند مجال سخن
بلیدی کند گربه در جای پاک چو زشتش نماید بپوشد بخاک

حکایت فی المثل

تو از اول ما بشنید ها ها نشد سست اگر روی قندها ها
ببندگی ایشان بنده برکنار دراز خواجه خاص نبوحید گاه
بگر پاک گو والصدق و نیاز بر بحر و بندش نبارند باز
یکی آوینه با کسی در ستیز ذرا روی گر زشت بود باکر ز
کنون گو باید شکل ساز حساب نه وقتی دمنور کردو کتاب
گر آینه از آه کردو سیاه تو روشن آینه دل زراه

بترس از گناهان خود یکنفس / در روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریبی آمدم در سواد حبش / تن از دهر فارغ دل از عیش خوش

بره در یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

از آنم که بر سر نشستی ز پیش / نه کم کرد مهر پدر و نه بیش

توانای اکبر نه قادر نه سیم / توانا کسی مطلق بوی من کنم

کرم ره نمائی رسیدم بحجر / دگر گم کنی باز ماندم ز نیر

یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

بترس از خداوند ترس ای امیر / نکونام را کس نگیرد اسیر

نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

نیندیشد از دشمن تیره رای / چو خدمت پسندیده آید بجای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کندرای است در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز فلک بالاتری / چه جای فلک کز ملک بگذری

وگر باز مانی کم آئی ز رد ‌‌ ‌ نه بینی بتر در جهان کم زخود

حکایت

یکی را بچوگان شه در معان ‌ ‌ بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت ‌ ‌ برو پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز ‌ ‌ گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل ‌ ‌ که شبها بدرگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم ‌ ‌ در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه ‌ ‌ شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آرد ز نیست هست ‌ ‌ عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده‌ٔ دست حاجت برآر ‌ ‌ وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه ‌ ‌ که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی ‌ ‌ که ریزد دلش آب دیده بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت ‌ ‌ چگویم کزانم چه بر سر گذشت

درین باغ سروی نیامد بلند ‌ ‌ که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی بس سال گردد درخت ‌ ‌ ز بیخش برارد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت ‌ ‌ که چندان گل اندام بر خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بسر | که کودک رود پاک و آلوده سر

ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگ از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ | بشورید حالم دیگر دید رنگ

گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش با روشنائی درای

شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کار کن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل

باب دهم حکایت در مناجات

بفصل خزان در نبینی درخت | چه بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعت نو بهارش دهد | قدر میوه در کنارش نهد

همه طاعت آرند مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

الها

چو شاخ برهنه برآریم دست　　که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود　　که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار　　بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم　　بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز　　نگردد ز دنبال بخشنده باز
تو ما را بدنیا چو کردی عزیز　　بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس　　عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن　　بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم　　ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی　　جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایه　　سپهرم بود کهترین پایه
وگر تاج بخشی سر افرازدم　　تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم　　فرو مانده نفس اماره‌ایم
که با نفس شیطان براید بزور　　مصاف پلنگان نیارند مور
بمردان راحت که راهی بده　　وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت ۰۰ باوصاف بی مثل مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام ۰۰ بمدفون یثرب علیه السلام
بطاعت پیران آراسته ۰۰ بصدق جوانان نوخاسته ۰۰
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس ۰۰ ز ننگ دو گفتن بفریاد رس ۰۰
امیدست از آنان که طاعت کنند ۰۰ که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار ۰۰ وگر زلتی رفت معذور دار ۰۰
بپیران پشت از عبادت دوتا ۰۰ ز شرم گنه دیده بر پشت پا ۰۰
که چشمم ز روی سعادت مبند ۰۰ زبانم بوقت شهادت مبند ۰۰
چراغ یقینم فرا راه دار ۰۰ ز بد کردنم دست کوتاه دار ۰۰
من آن ذره ام در هوا هو نیست ۰۰ وجود و عدم ز احتقارم یکیست ۰۰
بگردان ز نادیدنی دیده ام ۰۰ مده دست بر ناپسندیده ام ۰۰
بدرگاه لطف بزرگی که بهتر کس است ۰۰ گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد ۰۰ بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم ۰۰ که صورت نبندد در دیگرم ۰۰
ور از جهل غایب شدم در چند ۰۰ کنون کامدم در برویم مبند ۰۰

تمت تمام

چه عذر آورم بیک تر دامنی   مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد   چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما   همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی   نمیگنجد اندر خدای خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم   که حکمت چنین میرود بر سرم
سیه چرده را کس ز رشت خواند   جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام   که عیبم شمارد که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویی چه کار   نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش   نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم   توانای مطلق توی من نیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر   ورم گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند   کجا بنده پرهیزکاری کند
گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی ثباتست و سست

بکوشید چندین بباطل بزور	بتو روی و قفا نیارم بسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان
مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بنالید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند خیال	بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بکار	دگر نه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک	که کارش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد	سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون آذرپرست / هنوز از سر خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر در آن مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص و عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم / تهیدست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی دردوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هی / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبد از یار ناز و نشست

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکار امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز روی کریم ٭ که خوانم گنه پیش عفوش عظیم ٭

کسی را که پیری در آرد ز پای ٭ چو دستش نگیری نخیزد ز جای ٭

من آنم ز پای در افتاده پیر ٭ خدایا ز فضلت خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش ٭ فرو ماندگی و گناهم ببخش ٭

اگر یاری اندک کنه داندم ٭ بنابخردی شهره گرداندم ٭

تو بینا و ما خائف از یکدیگر ٭ که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش ٭ تو بینی در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند ٭ خداوندگاران قلم درکشند

وگر خشم گیری بقدر گناه ٭ بدوزخ فرست و ترازو مخواه ٭

کرم دستگیری بجای رسم ٭ ورم بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی ٭ که گیرد چو تو رستگاری دهی

اگر جرم بخشی بمقدار جود ٭ نیابد گنه کاری اندر وجود ٭

دو خواهند بودن بمحشر فریق ٭ ندانم کدامین دهندم طریق ٭

عجب گر بود راهم از دست راست ٭ که از دست من جز کجی بر نخاست

عجب دارم ار شرم دارد ز من ٭ که شرمم همی آید از خویشتن

زبولفرا

ز یوسف که چندین بلا دید و بند　　چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گناه عفو کرد آل یعقوب را　　که معنی بود صورت خوب را

ز لطف همین چشم دارم نیز　　بدین بی بضاعت ببخشی ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست　　که هیچم فعال پسندیده نیست

جز اینم اعتمادی نیازم بدست　　با امیدم آمرزگاری که هست

بضاعت نیاوردم الا امید　　خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت

تمام شد مثنوی مخدوم شیخ سعدی

بتاریخ شانزدهم شهر ذالحجه سنه بوقت یک پاس روز آدینه بعهد شاه عالم بادشاه غازی بمقام بلده فرخ آباد در محله بیگم گنج صورت اختتام پذیرفت

هر که خواند طمع دعا دارم　　زانکه من بنده گنه کارم

۲

پند نامه
تصنف مخدوم
شیخ سعدی
شیرازی

Pund Nameh by Mukhdoom Saadi

هو الغنی

بسم الله الرحمن الرحیم

توحید باریتعالی

کریما به بخشای بر حال ما / که هستیم اسیر کمند هوا

نداریم غیر از تو فریادرس / توئی عاصیان را خطابخش و بس

نگهدار ما را از راه خطا / خطا درگذار و صوابم نما

نعت حضرت نبی کریم

زبان تا بود در دهان جایگیر / ثنای محمد بود دلپذیر

حبیب خدا اشرف انبیا / که عرش مجیدش بود متکا

سواری جهانگیر یکران براق / که بگذشت از قصر نیلی رواق

چهل سال عمر عزیزت گذشت / مزاج تو از حال طفلی بگشت

همه با هوا و هوس ساختی / دمی با مصالح نپرداختی

نکته تکیه

مکن تکیه بر عمر ناپای دار   مباش ایمن از بازی روزگار

حکایت صفت کرم

دلا هر که بنهاد خانی کرم   بشد نام داری جهانی کرم

کرم نام داری جهانت کند   کرم کام کاری امانت کند

ورای کرم در جهان کار نیست   وزین کرم تر هیچ بازار نیست

کرم مایهٔ شادمانی بود   کرم حاصل زندگانی بود

دلی عالم از کرم تازه دار   جهان را ز بخشش پر آواز دار

همه وقت شو در کرم مستقیم   که هست آفرین بندهٔ جان کرم

حکایت صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار   که مرد از سخاوت شود بختیار

بلطف سخاوت جهانگیر باش   در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بود کار صاحبدلان   سخاوت بود پیشهٔ مقبلان

سخاوت مس عیب را کیمیاست | سخاوت همه دردها را دواست

مشو تا توان از سخاوت بری | که گوئی بهی از سخاوت بری

در صفت بخیل

اگر چرخ گردد بکام بخیل | ور اقبال باشد غلام بخیل

وگر در کفش گنج قارون بود | وگر تابعش ربع مسکون بود

نیرزد بخیلان که نامش بری | وگر روزگارش کند چاکری

مکن التفات بمال بخیل | مبر نام مال و منال بخیل

بخیل ار بود زاهد بحر و بر | بهشتی نباشد بحکم خبر

بخیل ار چه باشد توانگر بمال | بخواری چو مفلس خورد گوشمال

سخیان ز اموال بر میخورند | بخیلان غم سیم و زر میخورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار　　شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع بود مایهٔ دوستی　　که عالی بود پایهٔ دوستی

تواضع بود حرمت افزای تو　　کند در بهشتی بری جای تو

تواضع کند هر که هست آدمی　　نه زیبد ز مردم بجز مردمی

تواضع کلید در جنت است　　سرافرازی و جاه را زینت است

تواضع زیادت کند جاه را　　که از مهر پر تو بود ماه را

تواضع عزیزت کند در جهان　　گرامی شوی پیش دلها چو جان

تواضع مدار از خلایق دریغ　　که گردن ازو بر کشیدی چو تیغ

تواضع کند مرد را سرفراز　　تواضع بود سرور اسر اطراز

تواضع کند هوشمندی گزین　　نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

کسی را که خصلت تواضع بود — ز جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردنکشی در سرست — تواضع ازو یافتن خوشترست

در صفت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر — که روزی ز دستش در آئی بسر

تکبر ز دانا بود ناپسند — غریب آید این معنی از هوشمند

تکبر بود عادت جاهلان — تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد — بزندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبر بود — سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود مایهٔ مدبری — تکبر بود اصل بدگوهری

چو دانی تکبر چرا میکنی — اگر میکنی تو خطا میکنی

در صفت علم

بنی آدم از علم یابد کمال — که از حشمت و جاه و مال و منال
چو شمع از پی علم باید گداخت — که بی علم نتوان خدا را شناخت
کسی را که شد در ازل بختیار — طلب کردن علم کرد اختیار
خردمند باشد طلبکار علم — که گرم است پیوسته بازار علم
طلب کردن علم شد بر تو فرض — دگر واجب از پیش قطعه عرض
ترا علم در دین و دنیا تمام — که کاری تو از علم گیرد نظام
برو دامن از علم گیر استوار — که علمت رساند بدار القرار
میاموز جز علم گر عاقلی — که بی علم بودن بود غافلی

در صفت عقلمند با جاهلان

دلا گر خردمندی هوشیار — مکن صحبت جاهلان اختیار
ز جاهل گریزنده چون تیر باش — نه آمیخته چون شکر و شیر باش
ترا اژدها گر بود یار غار — ازان به که جاهل بود غمگسار

زجاهل حذر کردن اولا بود — گزین تنگ دنیا و عقبی بود
اگر خصم جان تو عاقل بود — به از دوست داری که جاهل بود
چو جاهل کسی در جهان خوار نیست — که نادان‌تر از جاهلی کار نیست
زجاهل نیاید جز افعال بد — ازو نشنود کس جز اقوال بد
سرانجام جاهل جهنم بود — که جاهل نکو عاقبت کم بود
سر جاهلان بر سر دار به — که جاهل بخواری گرفتار به

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد — چرا بر نیاری سرانجام داد
چو عدل است پیرایهٔ خسروی — چرا عدل را دل نداری قوی
ترا مملکت پای داری کند — اگر معدلت دستیاری کند
چو نوشیروان عدل کرد اختیار — کنون نام نیکست زو یادگار
زتاثیر عدل است آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را بانصاف اباد داد
دل اهل انصاف را شاد داد

جهان را به از عدل معمار نیست
که بالاتر از معدلت کار نیست

تر از ین به انچه حاصل بود
که نامت شهنشاه عادل بود

در صفت نیکبختان

اگر خواهی از نیک بختی نشان
در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایت دریغ از رعیت مدار
مراد دل دادخواهان برآر

خرابی ز بیداد بیند جهان
چو بستان خورم ز باد خزان

مده رخصت ظلم در هیچ حال
که خورشید ملکت نیابد زوال

کسی کاتش ظلم زد در جهان
برآورد از اهل عالم فغان

ستم کش که راهی برارد ز دل
زند سوز او شعله در آب و گل

ستم بر ضعیفان مسکین مکن
که ظالم بدوزخ رود بی سخن

بآزار مظلوم مایل مباش　　ز دود دل خلق غافل مباش

مکن بر ضعیفان بیمار زور　　بیندیش آخر ز تنگی گور

مکن مردم آزاری و تندرای　　که تا که رسد بر تو قهری خدای

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری　　در اقلیم راحت کنی سروری

اگر تنگدستی ز سختی منال　　که پیش خردمند هیچست مال

ندارد خردمند از فقر عار　　که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی گر نباشی مکن اضطراب　　که سلطان نخواهد خراج از خراب

غنی گر نباشی مشو تنگدل　　که درگاه حق خود نباشی خجل

غنی را ز زر و سیم آرایش است　　ولیکن فقیر اندر آسایش است

قناعت بهر حال اولی تر است　　قناعت کند هر که نیک اختر است

زنورقی

زنور قناعت برافروز جان   اکر داری از بخت دولت نشان

ایا مبتلا کشته در دام حرص   شده مست لایعقل از جام حرص

مکن عمر ضایع بتحصیل مال   که هم سنگ کوهر نباشد سفال

هرانکس که در بند حرص اوفتاد   دهد خرمن زندکانی بباد

کرفتم که اموال قارون تراست   همه نعمت ربع مسکون تراست

بخواری شد آخر کرفتار خاک   چو بیچارکان با دل دردناک

چرا میکشی محنت از بهر مال   که خواهد شدن ناکهان پایمال

چرا میکذاری ز سودای زر   چرا میکشی بار محنت چو خر

چنان بسته نقش دل بر درم   که هستی ز ذوقش ندیم و ندم

چنان کشته صید بهر شکار — که یادت نیاید ز روز شمار
چنان عاشق روی زر گشته — که شوریده احوال و سرگشته
مبادا دل آن فرومایه شاد — که از بهر دنیا دهد دین بباد

کسی را که اقبال باشد غلام — بود میل خاطر بطاعت مدام
نشاید سر از بندگی تافتن — که دولت بطاعت توان یافتن
سعادت ز طاعت میسر شود — دل از نور طاعت منور شود
اگر بندی از بهر طاعت میان — گشاید در دولت جاودان
ز طاعت بود روشنائی جان — که روشن ز خورشید باشد جهان
ز طاعت نه پیچد خردمند سر — که بالای طاعت نباشد هنر
پرستنده آفریننده باش — در ایوان طاعت نشیننده باش

اگر

اگر حق پرستی کنی اختیار / در اقلیم راحت شوی شهریار

سر از جیب پرهیزکاری برآر / که جنت بود جای پرهیزکار

ز تقوی چراغ روان برفروز / که چون نیکبختان شوی نیک روز

نماز از سر صدق برپا دار / که حاصل کنی دولت پایدار

به آب عبادت وضو تازه دار / که فردا ز آتش شوی رستگار

کسی را که از شرع باشد شعار / نترسد ز آشوب روز شمار

دلا عزم عصیان مکن زینهار / که فردا نباشی ز حق شرمسار

ز عصیان کند هوشمند احتراز / که از آب باشد شکر را گداز

مکن نفس اماره را پیروی	که تا گرفتار دوزخ شوی

دلا هر که محکوم شیطان بود	شب و روز در بند عصیان بود

کند نیک بخت از گنه اجتناب	که پنهان شود نور مهر از سحاب

کسی را که شیطان بود پیشوا	کجا بار گردد به راه خدا

کسی را که شیطان بود یار غار	نباشد مقامش بدار القرار

اگر سر بتابد ز عصیان دلت	بود اسفل السافلین منزلت

اگر دور باشی ز فسق و فجور	نباشی ز گلزار فردوس دور

مکن خانهٔ زندگانی خراب	به سیلاب فعل بد و ناصواب

بده ساقی آن آب آتش لباس	که هستی کند اهل دل التماس

بیاران

بیاران شراب چو آب حیوت / که یابد ز بویش دل از غم نجات

می لعل در ساغر زرنگار / بود روح پرور چو لعل نگار

شراب چو لعل روان بخش یار / شراب مصفا چو روی نگار

خوش آن آتش شوق ارباب عشق / خوش آن لذت درد اصحاب عشق

خوش آن دل که دارد تمنای دوست / خوش آنکس که دربند سودای اوست

خوش آن دل که شیدا است بر روی دوست / خوش آن دل که شد منزلش کوی اوست

دلا در وفا باش ثابت قدم / که بی سکه رایج نباشد درم

مگردان ز کوی وفا روی دل / که در روی جانان نباشی خجل

ز راه وفا گر بپیچی عنان / شوی دوست اندر دل دشمنان

مکن بیوفائی چو دور سپهر / متاب از رخ دوستان روی مهر

منه پای بیرون ز کوی وفا / که از دوستان می زد جفا

جدائی ز احباب کردن خطاست بریدن ز یاران خلاف وفاست

بود بیوفائی سرشت زنان میاموز کردار زشت زنان

درصفت

کسی را که باشد دل حق شناس نشاید که بندد زبان سپاس

نفس جز بشکر خدا بر میار که واجب بود شکر پروردگار

ترا مال نعمت فزاید ز شکر ترا فتح از در درآید ز شکر

زیادت کنند شکر جاه و جلال زیادت کند شکر مال و منال

اگر شکر حق تا بروز شمار گذاری نباشد یکی از هزار

ولی گفتن شکر اولیتر است که اسلام را شکر او زیور است

ز شکر جهان آفرین سرمتاب که در باغ دین شکر او هست آب

گذاران

که از شکر ایزد نه بندی زبان | بدست آوری دولت جاودان

در صفت

ترا گر صبوری بود دستیار | بدست آوری دولت پایدار
صبوری بود کار پیغمبران | بپیچید زو روی دین پروران
صبوری گشاید در کام جان | که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری برآرد مراد دلت | که از عالمان حل شود مشکلت
صبوری ترا کامکاری دهد | ز رنج و بلا رستگاری دهد
صبوری بهر حال اولیتر است | صبوری کند هر که نیک اختر است
صبوری کلید در آرزوست | گشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود | که تعجیل کار شیاطین بود

دلا گر کنی راستی اختیار | شود دولت همدم و بختیار

نه پیچد سر از راستی هوشمند | که از راستی نام گردد بلند

دم از راستی گر زنی صبح وار | ز تاریکی جهل گیری کنار

مزن دم بجز از راستی زینهار | که دارد فضیلت یمین و یسار

به از راستی در جهان کار نیست | که در گلبن راستی خار نیست

کسی را با راستی گشت کار | بجا روز محشر بود رستگار

ز ناراستی نیست کاری بتر | کزو نام نیکی شود بی بصر

کسی را که باشد زبان دروغ | چراغ دلش را نباشد فروغ

دروغ آدمی را کند شرمسار | دروغ آدمی را کند بی وقار

[illegible]

تو از بهر بسیاری نماید دروغ   بکاذب در غم گشاید دروغ

دروغ ای برادر مگو زینهار   که کاذب بود خوار و بی اعتبار

ز کذاب گیرد خردمند عار   که او را نیارد کسی در شمار

نگه در برین گنبد زرنگار   که سقفش بود بی ستون استوار

سراپرده چرخ گردنده بین   در و شمعهای فروزنده بین

یکی پاسبان و یکی پادشاه   یکی دادخواه و یکی تاجخواه

یکی شادمان یکی دردمند   یکی کامران و یکی مستمند

یکی بر حصیر و یکی بر سریر   یکی در پلاس و یکی بر حریر

یکی بی نوا و یکی مال دار   یکی نامراد و یکی کامکار

یکی تندرست و یکی ناتوان
یکی سال خورده و یکی نوجوان

یکی را عنا و یکی را غنا
یکی را بقا و یکی را فنا

یکی در صواب و یکی در خطا
یکی در دعا و یکی در دغا

یکی نیک خلق و یکی تندخوی
یکی بردبار و یکی جنگ جوی

یکی در تنعم یکی در عذاب
یکی در مشقت یکی کامیاب

یکی در جهان جهالت اسیر
یکی در کمند حوادث اسیر

یکی در گلستان راحت زاندازه مال
یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را فروزنده شمع طرب
یکی را ز غم روز روشن چو شب

یکی چون گل از خرمی خنده زن
یکی را دل آزرده خاطر حزن

یکی بسته از بهر طاعت کمر
یکی در گنه برده عمری بسر

یکی را شب و روز مصحف بدست
یکی خفته در کنج میخانه مست

یکی را

یکی بنده شرع مسمار وار　　یکی در ره کفر زنار دار

یکی نیک کردار نیک اعتماد　　یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی غازی چابک و پهلوان　　یکی بیدل و سست و ترسنده جان

یکی کاتب اهل دیانت ضمیر　　یکی دزد باشد که نامش دبیر

یکی عالم مقبل و هوشیار　　یکی جاهل و مدبر و شرمسار

چو مردان برو جان ده در دستان　　وگرنه تو ئی چون زنان دیگران

ازین بس مکن تکیه بر روزگار　　که ناگه ز جانت برآرد دمار

مکن تکیه بر تخت فرمان دهی　　که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

مکن تکیه بر لشکر بی عدد　　که باشد ز لشکر نیابی مدد

مکن تکیه بر ملک و تاج و لوا — که ناگه درآید بسر با بلا

مکن تکیه بر مال و جاه و حشم — که بس از تو بودست و بعد از تو هم

مکن شادمانی بگنج و خدم — که ناگه شود سر بسر کل عدم

مکن شادمانی بجاه و جلال — که بی خوف نقصان نباشد کمال

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نمی روید از تخم بد بار نیک

بسا پادشاهان سلطان نشان — بسا پهلوانان کشورستان

بسا ماه رویان شمشاد قد — بسا نازنینان خورشید خد

بسا نامور گردان لشکرشکن — بسا شیرمردان شمشیرزن

بسا خوبرویان نوخواسته — بسا نوعروسان آراسته

بسا نامدار

بسا نامدار و بسا کامکار — بسا سرو قد و بسا گلعذار

که کردند پیراهن عمر چاک — کشیدند سر در گریبان خاک

منه دل برین منزل جانستان — که در وی نبینی دل شادمان

منه دل برین کهنه دیر خراب — که خالی نباشد ز رنج و عذاب

بسا نامدار در جهان ای پسر — بغفلت مبر عمر در وی بسر

منه دل برین دهر ناپایدار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

تمت تمام

کار من انتظام نسخهٔ پندنامه من تصنیف

مولانا حضرت مخدوم شیخ سعدی شیرازی

قدس الله سره العزیز بتاریخ نهم ماه ... جلوس

مطابق سنه ۱۱۰۷ هجری مالک کتاب

بخط خام محمد دایم نام حسب الامر

نوشته شد

For description see the enclosed Note